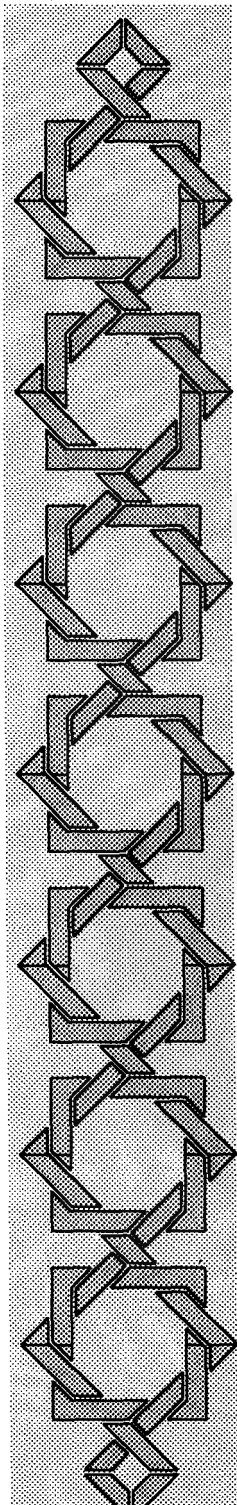


جلوة جلال

بإقامة سردار شهيد جلال افسار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





جلوهٔ جلال

یادنامه سردار شهید جلال افشار

نوروز اکبری زادگان

بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس
مدیریت ادبیات و انتشارات

جلوه جلال

ادبیات دفاع مقدس / یادنامه (۳)

یادنامه سردار شهید جلال افشار

ناشر: بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس

مدیریت ادبیات و انتشارات

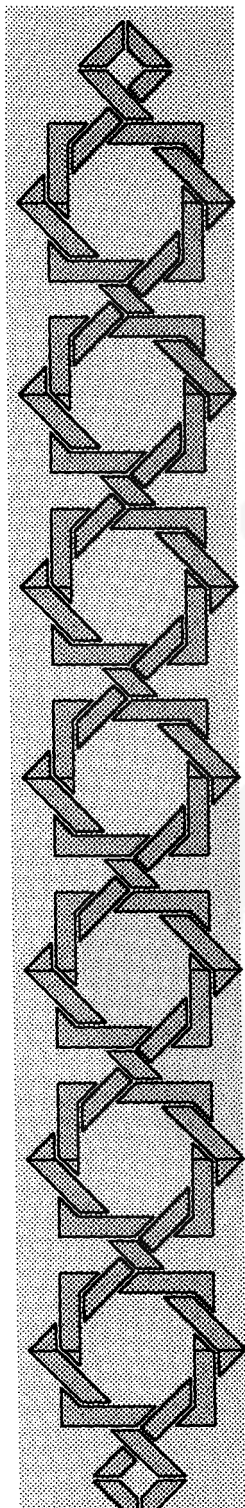
چاپ اول: زمستان ۱۳۷۷

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

تهران: صندوق پستی ۱۶۱۵-۱۵۸۷۵، مدیریت ادبیات و انتشارات

تلفن: ۸۷۴۸۴۱۷-۸۷۴۷۷۹۸

شابک: ۰۱ - ۰ - ۶۶۶۰ - ۹۶۴



فهرست

- ۷ □ حرف دل
- ۹ □ پیشگفتار
- ۱۵ □ آغاز یک نگاه
- ۲۳ □ نگاه به درون
- ۳۱ □ نگاه به انقلاب
- ۳۹ □ نگاه سوی آسمان
- ۴۷ □ از نگاه خاطرات
- ۶۷ □ از نگاه دیگران
- ۸۳ □ از نگاه جلال
- ۹۷ □ در رثای جلال
- ۱۰۵ □ ضمائم

حرف دل

روزگاری جنگی بود؛ روزگاری نه چندان دور. در همان آغازِ حملهٔ دشمن، امام (ره) آنان را تشبیه کرد به دزدانی که سنگی انداخته‌اند و رفته‌اند. پس از چندی فرمود من دست و بازوی رزمندگان را می‌بوسم.

اکنون سالهاست که صدای هیچ خمپاره‌ای و شلیک تیری شنیده نمی‌شود. بزرگ‌مردانی از دیارمان رخت بر بسته‌اند و رهسپار دیار باقی شده‌اند. در هر گوشهٔ دیار اسلامی‌مان، پرچم سرخی برافراشته شده است؛ به نشان بزرگمردی که در خون خود غلتید تا نیکی و پاکی ابدی شود. «جلال افشار» یکی از سزخ‌جامگان بود که رفت تا حماسهٔ جاوید چگونه سر در راه داور سپردن را ماندگار کند.

بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس افتخار می‌کند که ناشر افکار و خاطرات آن شهیدان شاهد و الگوهای حماسه‌آفرین و انسان‌ساز است. می‌دانیم که آیندگان به خوبی قدر آلاهی‌های خونین کفن منیهن اسلامی‌مان را خواهند دانست.

همکاران این مجموعه:

مصاحبه جواد سهیلی، نوروز علی خودسیانی،

نصرالله بیگی، مجید کریمیان، حسین واعظی

تدوین و نگارش نوروز اکبرزادگان (عضو هیئت علمی دانشگاه امام حسین (ع)،

دانشکده علوم پایه نظامی افسری اصفهان)

بازبینی و تأیید محمدباقر نیکخواه

طرح جلد و صفحات رنگی حسنعلی نیلچیان

حروفچینی خواهر شکری

طرح و نظارت محمدقاسم فروغی جهرمی

پیشگفتار

«ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون»

اینجاست که قلم می‌شکند و از نوشتن باز می‌ماند، زبان الکن است و الفاظ نارسا. اینجا وادی طور است و تمنای شهود، حرم عشق است و جنون و عاقلان را بدان راهی نیست. کوی پروانگان شوریده‌ایست که آتش بجانند و پُرسوخته. حریم یار است و دلدار، که نامحرمان را رخصت ورود ندهند:

مدعی خواست که آید به تماشا که راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد اکنون سخن از پروانه سوخته‌ایست که در سر هوای وصل دوست داشت و به دل مهر روی جانان. طائر خونین بالی که طواف کعبه محبوب نمود و عاشقانه پرواز کرد تا در آستان جانان مأوا گزیند. آری شهید و الامقام جلال افشار شهیدی از تبار حسینیان زمان و پرورش یافته مکتب خمینی (ره)، بزرگ آموزگار انقلاب، عشق به حضرت خاتم و آل الله را همراه با شیر مادر در گوشت و پوست و استخوانش آمیخته بود.

از یاوران این انقلاب الهی بود که روح خدا از روزهای آغازین نهضت بدانها دل بسته بود و به یاریشان امید داشت. او حیات طیبه خود را در انقلاب اسلامی یافت و همراه با آن در مسیر رشد و کمال ره پیمود. سالیان شکوهمند دفاع مقدس، میدان هنرنمایی اش بود و در جنگ مدارج والای معرفت و بصیرت را طی کرد و اوج شکوفایی و بالندگی خود را در نیل به مقام عظمای شهادت یافت؛ آنجاکه سالکان طریقت و ره یافتگان وصال را به جنت لقاء محبوب و رزق «عندربهم» روزی دهند «طوبی لهم و حسن مآب».

آری، درک چنین فوز عظیمی جز برای محرمان خلوت انس و بار یافتگان حرم دلدار میسر نیست:

به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند

که تو در برون چه کردی که درون خانه آبی
اهل ایمان بود و یقین. وجود پاکش از عشق به ولایت لبریز بود؛ اهل عمل بود و حال نه اهل قیل و قال. چونان دریا، ظاهری زیبا، آرام و پرابهت داشت و در درون پر رمز و رازش غوغایی بود از ارتباط دائم با مبدأ هستی و ذات اقدس ربوبی.

ذکر پیوسته، دعای کمیل و راز و نیازهای عاشقانه او با محبوب زبازند همزمان و همسنگرانش بود، گویا ره صدساله را یک شبه پیموده و به مقاماتی از عرفان نائل گردیده بود که تندیس عرفان و آینه بصیرت، سالک و اصل مرحوم حضرت آیت الله العظمی بهاء الدینی (اعلی الله مقامه) او را «ذاکر قریب البکاء» نامید.

کلام نافذش تأثیرگذار و نوای دلنشین دعای روح نوازش نردبان آسمان بود. زهد بی ریای او زبازند یاران و بیان شیرین و رسایش انیس و همدم بسیجیان آموزشی پادگان الغدیر بود. با آغاز جنگ تحمیلی، مردم و بویژه جوانان را به حضور در جبهه های نبرد و دفاع از میهن اسلامی تشویق و ترغیب می نمود و تبلیغ او عامل مؤثری در جذب و اعزام نیرو به جبهه بود.

مجت و ارادت وافر او به اهل بیت عصمت و طهارت هنوز هم در خاطره ها هست. همچنین عشق زائد الوصف او به نائب امام عصر (عج) و ولی فقیه مثال زدنی بود؛ چنانکه در سفری برای زیارت حضرت امام خمینی (ره) به جماران عزیمت نمود که بر اثر ازدحام جمعیت توفیق ورود به حسینیه جماران را نیافت و موفق به

زیارت سیمای ملکوتی حضرت امام نشده بود، با چشمانی اشکبار فریاد زد «السلام علیک یا روح الله» و به دوستانش گفت: «ما امام را با چشم دل زیارت کردیم.» ارادت خاص او به روحانیت متعهد و انقلابی و انس با اولیاء الله به او سیمائی ملکوتی بخشیده بود. در انجام وظیفه درنگ نمی کرد و در کارهای پرمخاطره با کمال شجاعت و صلابت و بدون واهمه و اضطراب وارد می شد و با دقت و اطمینان کار را به انجام می رساند.

زندگی سعادت‌مندانه و سراسر تلاش او بسیار ساده و بی آرایش و آموزنده بود چنانچه مراسم ازدواج بسیار ساده او که به تأسی از صدیقه کبری حضرت فاطمه زهرا (س) صورت گرفت زبانزد خاص و عام و الگویی برای دیگر جوانان مؤمن گردید.

عشق به دفاع از اسلام و رسیدن به فوز عظیم شهادت او را از تعلقات دنیوی پیراسته بود و حتی تولد تنها فرزندش نیز نتوانست او را پای بند پشت جبهه نماید و چند ماه پس از تولد دخترش (فائزه) رهسپار دیار عاشقان گردید و به آرزوی دیرینه اش دست یافت تا همسر فداکار و فرزند صبور و صالحه اش نیز شمه ای از مصیبت های گران و جانفرسای اهل بیت سرور و سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین (ع) بردوش کشند.

آری، برای درک مقام والای شهیدانمان راهی بس دور و دراز را باید پیمود و منزلت و مرتبت شامخ آن عزیزان در این مقال نمی گنجد اما:

آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید

امید که زندگی شرافتمندانه و شهادت سرفرازانه شهیدان همواره چراغی پرفروغ فراراه پویندگان طریق عزت و شرف و پاسداران حق و فضیلت باشد.

خداوندا، چراغ پرفروغ شهادت را تو خود حافظ و نگهبان باش.

خداوندا، دفتر جهاد و شهادت را همچنان بروی مشتاقان باز و ما را از وصول بدان محروم مفرما.

یالیتا کنا معهم فغفوز فوزا عظیما

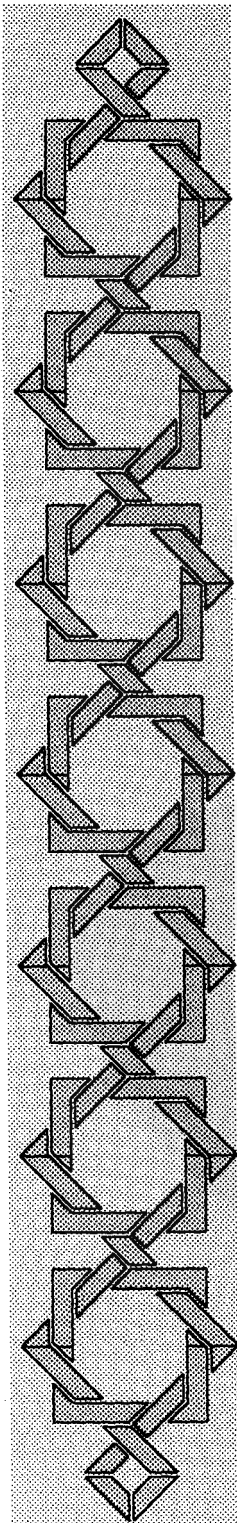
نامه‌ای به پدر

پدرجان، هنگامیکه ندای حسین (ع) را لبیک گفתי و خود را در عرصه بسته این خاک نمی‌فواستی و آن زمان که فرشتگان، بال در بال یکدیگر با سبدهای گل به استقبال آمدند و به فوان گسترده الهی دعوت کردند، تنها یک بهار از زندگی‌ام گذشته بود. لکن مادرم از جانفشانی‌ها و از رشادت‌ها و صبر و استقامت و از ایمان و الایت برایم گفته است. پدرجان! قطعه زیر را به روح بلند و الایت تقدیم می‌کنم؛

پدرجان، ای که در قامت سبز بهاران نشان از تجلی حق داشتی و در تیرگی‌ها و روشنایی هدایت و در خلوت، همنشین تو عشق و اشک و نماز و عبودیت به درگاه معبود بود. اکنون که خاک را رها کرده و به افلاکیان پیوستی و فدایت تو را در جنت ماوا داد، بدان که در این دنیای زبون مادی آنگونه که در وصایای خود برایم نوشتی، همواره رهرو راه و حافظ فونت فواهم بود؛ با برپاداشتن نماز، تلاوت قرآن و حفظ

مجاب.

تنها یادگارت، دختری فائزه



آغاز یک نگاه

راویان:

مهدی ازهای

حسن نباتی

مادر شهید

سید محمد حجازی

شیرانی

سیدعباس اعتمادی

جلال دومین فرزند خانواده بود. خورشید بی‌امان بر زمین می‌تابید که به دنیا آمد. پدر جلال مغازه‌دار بود. مرد ساده‌دلی که بیش از هر چیز به آخرتش بها می‌داد و می‌خواست که فرزندانش نیز اینگونه باشند. نمی‌گذاشت حتی یک نخود مال حرام وارد زندگی‌اش شود. همه‌اش می‌گفت: «دنیا ارزشش را ندارد که برای به دست آوردنش آخرت‌مان را فدا کنیم. آخرش همه‌مان را در یک وجب جا می‌گذارند. آنجاست که باید جواب یک ارزن مال حرام را هم بدهیم.»

جلال پا به دبستان گذاشت اما زندگی سخت‌تر شد. سالهای بدی بود. پدر، همه‌مان را با قوت بخور و نمیر سرپانگه می‌داشت اما مال حرام، اصلاً و ابداً. جلال به سن ورود به دبیرستان رسیده بود که پدر مُرد. از آن پس، برادر بزرگ و او بار مسؤلیت اداره یک خانواده هشت نفری را بر عهده گرفتند. برادر بزرگ دانشجوی بود. همه می‌دانستیم که درس خواندن و اداره زندگی

یک خانواده پز جمعیت با هم سازگار نیست. پیش از همه، جلال این را دریافت. پس از آن بود که شانه زیر خیمه طوفان زده خانواده داد و همه سختی‌ها را به جان خرید. توکل به خدا، همت والا و روی گشاده‌اش زنگار نو میدی را از دل‌هامان زدود. جلال، به دل‌های خسته‌مان جلا داد.

از همان سالها بود که قدر جلال را بیشتر دانستیم. به راستی که حق مادر و فرزندی را خوب و نیکو ادا کرد. مادر همیشه می‌گوید از مهربانی، رفتار خوب، گذشت و فداکاریش خاطرات زیادی دارم:

«جلال شیرینی زندگی ما بود. هرگز به من بی‌احترامی نکرد و همیشه شرمنده اخلاصش هستم. در همان دوران، چیزی از من خواست که از نظر مالی توان اجابتش را نداشتم. دو مسأله روح مادری مرا آزرده: یکی اینکه قدرت اجابت خواسته‌اش را نداشتم و دیگر نگاه اشک‌آلودش که قلبم را به درد آورد. چاره‌ای نداشتم جز اینکه منتظرش بمانم. آن لحظات سخت فقط برای یک مادر قابل درک است. چند ساعت بعد، صدای زنگ در خانه آمد. برخاستم و سرآسیمه شتافتم. در را که باز کردم، جلال را دیدم که توی درگاهی ایستاده. لحظه‌ای هیچ نگفت. کنار کشیدم تا بیاید تو. آمد و کاری کرد که چهار ستون بدنم لرزید. خم شد و قبل از اینکه بتوانم عکس‌العملی نشان دهم، دستم را گرفت و بوسید. الان هم که به یاد آن لحظه می‌افتم، قلبم می‌خواهد از کار بیفتد. حوله بزرگ سفیدی را که خریده بود، داد به دستم. در آن لحظه تنها کاری که توانستم بکنم، این بود که در آغوشش بکشم و ببوسمش. از آن روز آینه دل او را آنقدر سفید و نورانی یافتم که هنوز هم همه آن صفا و خلوص و پاکی را با تمام وجود حس می‌کنم. جلال با آن حال عجیب و روحانی‌اش گفت مادر، از دست من ناراحت هستی؟ چکار کنم تا راضی شوی و مرا ببخشی؟ هرگز لرزش کلامش را از یاد نمی‌برم.»

از همان ایام کودکی، دستی غیبی جلال را به سوی تعالی و کمال راهنمایی می‌کرد. به هیأت خردسالان بنی فاطمه، در محله دردشت اصفهان، که از سالها پیش تشکیل شده بود، پیوست و همبازی‌هایش را نیز با خود برد. وقتی هشت نه ساله بود، او را روی صندلی می‌نشاندند و قرآن و احادیثی را که حفظ کرده بود، بالحن و صوت زیبایی قرائت می‌کرد.

در جلسات قرآن حضور فعال داشت. چندی نگذشت که پنجاه شصت سوره از قرآن را حفظ کرد. یک بار در جلسه هیأت که به مناسبت شام غریبان گرفته شده بود، مقاله زیبا و پرشوری تحت عنوان «چرا امام حسین (ع) قیام کرد؟» را که به کمک برادرش تهیه کرده بود، خواند. مقاله جذاب و زیبایی بود که همه را تحت تأثیر قرار داد. هنوز هم که هنوز است، بعضی از دوستان قدیمی جلال از آن جلسه می‌گویند و لحن زیبای او و چهره متعجب و خیره حضار. خواندنش که به پایان رسید، فریاد احسنت و مرحبا از هر طرف بلند شد. آن شب جایزه نفیسی به پسرک سخنران دادند. جلال همه را مجبور کرد که او را باور کنند.

شروع به کار کرد. زندگی خرج داشت و چشم امید همه به او بود. خرجی خانواده را از راه نصب پرده کرکره و اجرای تزئینات تأمین می‌کرد. پس از مدتی که به مبارزه با رژیم روی آورد، قسمتی از درآمد ناچیزش را نیز برای مبارزه با رژیم طاغوت اختصاص می‌داد.

همه رفتار و اخلاق جلال به مانند پدر بود. علی‌رغم مشکلات عظیم مادی که داشت، قلبش همواره در میدان مبارزه با رژیم ستم‌شاهی می‌تپید. در کار به کمترین درآمد قانع بود. تنها خدا، اسلام و دین را در نظر می‌گرفت و بس.

رژیم ظلم بر سرمان بود و فساد و تباهی تمام اندام جامعه را پر کرده بود.



تعفن بود و زور و بی دینی. جلال برای اینکه از خودسازی و تهذیب نفس غافل نباشد، در خانه‌ای قدیمی - در خیابان ابن سینا- زندگی می‌کرد. منزل متعلق به یکی از دوستان نزدیکش بود. اتاق را با مختصر امکاناتی، همانند یک پتو، یک زیرانداز کوچک، ظرف آب و تعدادی کتاب آماده کرده بود. ساعت‌هایی که غایب بود، می‌دانستیم که به غار حرایش پناه برده است. به دور از هیاهوی دنیا مشغول مطالعه و دعا و مناجات می‌شد. او به درستی دریافته بود که طی مسیر دشوار آینده، دلی پاک و قلبی مصفا می‌طلبد که جز با خلوت انس با معبود ممکن نیست. جلال اقتدا به مردی کرده بود که آمدنش طاق کسری را فرو ریخت.

فقر و محرومیت‌های مادی بسیاری در زندگی داشت ولی فعالیت مستمرش را با مؤسسات خیریه اصفهان آغاز کرد. بارها دیدمش که سوار بر موتور گازی، قبضهای حقوقی یتیمان قسمتی از شهر اصفهان را که مسئولیتش بر عهده او بود، توزیع می‌کرد. دارایی او از مال دنیا همان موتورگازی بود که به قیمت سیصد چهارصد تومان خریده بود و همیشه خدا با دستهای روغنی در حال تعمیرش بود.

به همراه چند نفر از دوستانش به خانواده‌های کم درآمدی که در اطراف اصفهان زندگی می‌کردند، سر می‌زد و برای آنان کمکهای نقدی و جنسی که تهیه کرده بودند، می‌برد. فعالیتی که برای رضای خدا آغاز کرده بودند و او هم یار و یاورشان بود. جلال می‌گفت: «خدا نگذاشت بی‌آبرو شویم. ناامید می‌شدیم و فکر می‌کردیم همه راهها به رویمان بسته است که به یکباره از جایی کمک می‌رسید. آن وقت می‌فهمیدیم که تنها نیستیم. یکی هست که ما را زیر نظر دارد و به کمکمان می‌آید.»

در روزهایی که بردن نام امام در خفا هم با ترس و اضطراب همراه بود، نام

این پیر و مرشد ورد زبانش بود. هیچ وقت از یادم نمی‌رود، کتاب ولایت فقیه امام از نجف اشرف رسیده بود. در آن روزها، جلال در پوست خود نمی‌گنجید. از کتاب به مانند دَرّی گرانبها نگهداری می‌کرد. آن را روی قلب خود می‌گذاشت و به اینجا و آنجا می‌رفت. تلاش بسیاری کرد تا چند نسخه دیگر از کتاب تکثیر شد. پس از آن بود که خیالش راحت شد.

همزمان با فعالیتهای انقلابی، به همراه یکی از دوستانش خادم مسجد جارچی در بازار اصفهان شدند. از این عمل او همه تعجب کردند. چرا این کار را کرد؟ ولی آنانی که به تلاش برای خودسازی انقلابی و فعالیتهای مستمرش آشنا بودند، می‌دانستند که به چه منظور دست به این حرکت زد. در آنجا، هم به تهذیب نفس می‌پرداخت و هم اینکه بسیاری از فعالیتهای انقلابی، سازماندهی و جلسات متعدد تشکیل می‌شد^(۱).

جلال مقید به نماز جماعت و نماز اول وقت بود و هیچ‌گاه نمازش به تأخیر نمی‌افتاد.

در مورد ادای خمس نیز حساس بود. با اینکه از مال دنیا چیزی نداشت، در پایان هر سال خمس خود را می‌پرداخت؛ حتی اگر یک ریال می‌شد. و چه خوشحال می‌شد پس از دادن دین خود. انگار کوهی از مسؤولیت روی دوشش بوده و او توانسته با تلاش و کوشش از گرده خود بردارد. جلال مرد بی‌همتای زندگی همه ما بود.

انقلاب اسلامیمان در حال اوج‌گیری و گسترش بود. به همین لحاظ، فعالیت انقلابی گروههای مبارز مسلمان نیز گسترش می‌یافت. سیلی بنیان‌کن به راه افتاده بود که می‌رفت تا کاخ ظلم و جور دو هزار و پانصد ساله را در هم

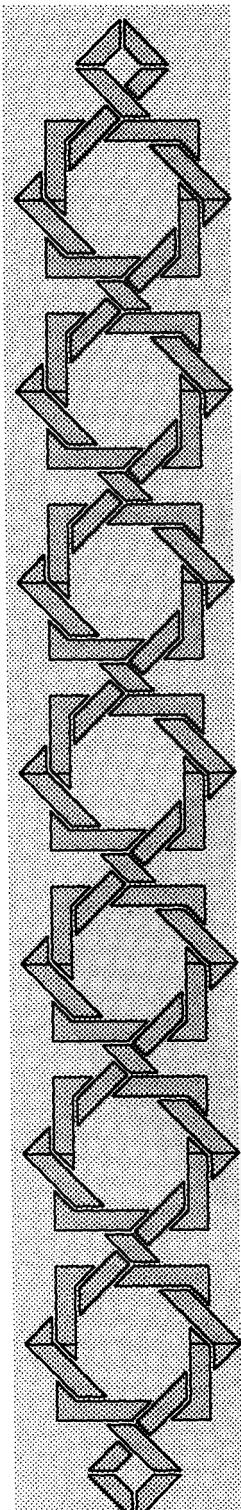
۱- از جمله افراد سر حلقه مبارزه در این دوران، شهید عبدالله میثمی بود. او در دوران دفاع مقدس مدتی مسؤولیت نمایندگی ولی فقیه را در قرارگاه خاتم الانبیا(ص) بر عهده داشت.

کوید. جلال نیز یکپارچه آتش و خروش بود. می رفت و می آمد و می غریب و فریاد می کشید. حتی یک لحظه آرام و خموش نبود. او نمونه مجسم ملتی بود که به قیام برخاسته بودند.

در یکی از آن روزها، به همراه تعدادی از دوستانش از جمله حجازی^(۱) تصمیم گرفتند با برخی از روحانی نمایان و آخوندهای سرسپرده درباری مبارزه کنند. قرارشان بر این بود که پس از شناسایی آنان، به ترتیبی خلع لباسشان کنند. جلال می گفت: «اینها حرمت لباس پیامبر را از بین می برند.» در ابتدای کار، شخصی که به «رئیس الواعظین» مشهور بود، شناسایی شد. با دو دستگاه موتور گازی تعقیبش کردند تا اینکه در کوچه ای باریک با هم روبه رو شدند. از موتورهایشان پیاده می شوند و آن آخوند درباری تا نگاههای خشمگین اینان را می بیند، پی به ماجرا می برد. با اینکه هیکل درشت و ورزیده ای داشته، مرتب فریاد می کشد: «به دادم برسید... آهای مردم، کمک کنید...»

کارشان با موفقیت به پایان می رسد. پس از بازگشت، جلال نکته ای را بازگو کرد که همه مان پی به نکته بینی و تیزهوشی اش بردیم. او گفت: «اگر این آدم بنده خدا و مسلمان بود، چرا وقتی احساس خطر کرد خدا را صدا نزد و از او کمک نخواست؟!»

او حتی در آن حال هم نکته سنج بود و ملاکش برای ارزیابی افراد یاد خدا بود و نه چیزی دیگر.



نگاه دوم

راویان:

مهدی کوهی

علی جانثاری

سیدعباس اعتمادی

علی نصر

سیدعباس کمیلی

سیدمحمد حجازی

حسین اخلاصی

سیدرحیم صفوی

روزهای سخت زندگی در زیر سایه رژیم طاغوت بود. انگار همه دنیا دست به دست هم داده بودند تا تمام آخرت یک ملت را به تباهی کشند. به هر سو که برمی گشتی، فساد را می دیدی و نشانه های آن را و شیاطینی که تو را به سوی خود می خواندند.

جلال، با همه مشکلاتی که با آن روبه رو بود، تعالی خود را در رفتن به حوزه های علمیه می دید. در پیش رویش هزار هزار مشکل بود ولی تصمیم گرفت که وارد یکی از این مدرسه ها شود. روح پاک و آسمانی اش احتیاج به فضایی داشت که بتواند در آن غوطه ور شود. فضایی که در آن عطر مرد برآمده از غار حرا به مشام برسد.

در آن روزگار، یکی از بهترین مدرسه های علوم دینی قم، مدرسه حقانی^(۱)



به مدیریت شهید آیت‌الله قدوسی بود. علماء برجسته‌ای همچون شهید آیت‌الله بهشتی، آیت‌الله جنتی و استاد مصباح یزدی جزو شورای عالی سرپرستی این مدرسه بودند.

جلال در اواخر سال ۱۳۵۳ وارد این مدرسه شد. به مانند کسی که از یک بیابان برهوت به سرچشمه زلال و پاکی رسیده باشد، تمام زندگی و وجودش را در راه علم گذاشت. می‌خواند و می‌نوشت و ریاضت می‌کشید و بر دانش دینی خود می‌افزود. رشد و پیشرفت درسی‌اش زبانزد عام و خاص شد. با وجود تحصیل علم، هیچ‌گاه از مبارزه دست برنداشت و پس از سه سال تحصیل، مبارزه جدی‌تری را علیه رژیم ظلم آغاز کرد.

در مدت چند سالی که در قم بود، با بزرگان بسیاری همانند آیت‌الله بهاء‌الدینی ارتباط نزدیک داشت و از وجود پرفیض آنان بهره برد. جلال می‌گفت: «اینان فخردین هستند. وجودشان پر از فیض است. اینان سرچشمه‌های درک حضرت حق هستند. باید زانو زد و از محضرشان عرفان نظری و عملی آموخت...»

در دوران طلبگی، در حجره کوچکی زندگی می‌کرد. در بسیاری از ساعات، به نیت پدر نماز قضا می‌خواند. می‌گفت: «او بود که مرا تا اینجا رساند. راه رانسانم داد و تربیتم کرد که بدانم در آن دنیا حتی به اندازه یک ارزن هم از آدمی حساب می‌کشند. این پدر یک موهبت الهی بود.»

سختی زندگی در این راه هم خود را می‌نمایاند. جلال یک بار تعریف می‌کرد: «شب‌ی با اتوبوس از اصفهان به قم می‌رفتم. صدلی‌ام نزدیک راننده بود. تازه خواب به چشمانم آمده بود که صدای نوار مبتدل به گوشم رسید. تحمل شنیدن صدا برایم دشوار بود. نگاه به عقب اتوبوس انداختم. بیشتر مسافری‌ن خوابیده بودند. نتوانستم چیزی نگویم. مؤدبانه به راننده تذکره دادم

و خواستم نوار را خاموش کند یا صدایش را کمتر کند. راننده با تمسخر گفت اگر ناراحتی پیاده شو. به فکر فرو رفتم. تصمیم‌گیری برایم مشکل بود. یا باید صدای نوار را تحمل می‌کردم یا اینکه پیاده می‌شدم؛ آن هم در دل شب با آن هوای سرد. دلم می‌خواست به صورتی وجدان خفته راننده را بیدار کنم. لحظه‌ای تأمل کردم و گفتم اگر صدای نوار را کم نمی‌کنی، پیاده می‌شوم. او بی‌درنگ پا روی پدال ترمز گذاشت و کنار جاده ایستاد. در را باز کرد و گفت بفرما. توکل بر خدا کردم و پیاده شدم. آن شب حالت معنوی عجیبی در وجودم حس می‌کردم. کنار جاده، تک و تنها، ایستاده بودم که اتوبوسی برایم نگه داشت. سوار شدم و راننده با گرمی و صفا از من پذیرایی کرد. گویی خدا عنایتی عظیم نصیب کرده بود. آن شب با توکل بر او، هجرت از محیط ظلمانی به عالمی روحانی را به وضوح مشاهده کردم. آن حادثه بشارتی از سوی خدا بود.»

جلال، در مدت تحصیل علوم دینی در قم، از ارشاد و تبلیغ غافل نبود. در ماههای محرم و صفر، طبق روال معمول طلاب، برای تبلیغ به مناطق محروم سفر می‌کرد. می‌دانست که روستاهای دورافتاده بیشتر از بقیه جاها نیاز به مبلغ دارند؛ روستاهایی که حتی راه ماشین رو نداشتند و می‌بایست مقداری از راه را پیاده طی می‌کرد.

یک بار به روستاهای اطراف جیرفت رفته بود. دو ماه برای مردم جلسه‌های مختلف مذهبی گذاشت و علاوه بر منبر و اقامه نماز، برای دانش‌آموزان و جوانان نیز مسائل اسلامی را مطرح می‌کرد. پس از آن، مردم آن روستا، بارها و بارها از جوان طلبه‌ای نام می‌بردند که به روستا آمده بود و خوب سخن می‌گفت و درستکار بود و چه خاطرات خوشی که از خود به جا گذاشت.

در فصل تابستان هم که به اصفهان برمی‌گشت، فعالیت موثری را آغاز

می‌کرد. دانش آموزان را جمع می‌کرد و برایشان سخن می‌گفت. جلسات او تاثیر بسزایی روی کودکان و نوجوانان داشت. یکی از این جلسه‌ها در مسجد کوچی - خیابان ابن سینا - برگزار می‌شد. شهید موهبت و سرخوش از طرفداران پر و پا قرص آن جمع بودند. می‌رفتند و می‌آمدند و حدیث و آیه حفظ می‌کردند و مرتب از جلال سوال می‌کردند. آنها بعدها در جبهه دارخوین فدایی شدند.

جلال در جریان تکثیر و پخش اعلامیه‌های حضرت امام و سایر مراجع و بزرگان علیه رژیم طاغوت نقش فعالی داشت. بعدها هم که مردم دست به حمله علیه مراکز رژیم زدند، او جلودار حرکتشان بود. در شکستن شیشه‌ها و به آتش کشیدن اتاق اصناف و نیز آتش زدن ساختمان شهرداری ناحیه سه اصفهان - در خیابان ولی عصر - نقش اساسی داشت. آن روز مردم را رهبری می‌کرد و نعره می‌کشید و به جمعیت خروشان فرمان می‌داد.

وقتی خبر شهادت حاج مصطفی خمینی به قم رسید، همه مغازه‌ها و مدارس علوم دینی تعطیل شد. مردم به خیابانها ریختند و در ضلع جنوبی حرم حضرت معصومه (س) مشغول سوگواری شدند. تا دو سه روز، از سوی مراجع عظام، مجلس ترحیم برگزار شد ولی به لحاظ فضای رعب‌انگیزی که رژیم شاهنشاهی به وجود آورده بود، کسی جرأت نام بردن از حضرت امام و حاج آقا مصطفی را نداشت. همه می‌دانستند که جلسه ختم به چه منظوری تشکیل شده ولی جرأت گفتن نام آن را نداشتند.

سه روز از شهادت حاج آقا مصطفی می‌گذشت. باز هم دور هم نشسته بودیم و به سخنان واعظ گوش می‌دادیم که فریادی از میان مجلس، همه را وادار به سکوت کرد. صدای جلال بود. بی‌محابا گفت: «وای بر شما. چرا سخن نمی‌گویید؟ چرا و چه کسی را شهید کرده‌اند؟ چرا علت را نمی‌گویید؟

چرا فریاد نمی‌زنید؟ و اسلام، وای بر ما که پرچم دین حق را به دستان ناتوانان سپرده‌اند...»

صدای تکبیر فضای مجلس را پر کرد. او روح شجاعت را در مجلس دمید. به یکباره یکی از مدرسین و بزرگان حوزه علمیه از جا برخاست، عبایش را به دور خود پیچید و رفت روی منبر. با شهادت از امام نام برد و از شهادت حاج آقا مصطفی گفت. بعد هم جنایات رژیم پهلوی را محکوم کرد و دستگاه طاغوت را زیر سؤال برد.

آن روز بود که فهمیدم جلال پرچمدار قیام خونین نهضت ماست.

در اولین اجتماع مردم قم - ۱۷ دی ۱۳۵۶ - که طلاب و بزرگان انقلابی به منزل آیات عظام رفتند و سپس در خیابانهای شهر به راهپیمایی پرداختند و نیز در تحصنهایی که در منزل علما به منظور اعلام تفر از رژیم شاه انجام می‌گرفت، نقش فعال و ارزنده‌ای داشت. در آن روزها، او را یک لحظه هم آرام نمی‌یافتی. انگار به بارنشستن همه‌آمال و آرزوهایش را در پیروزی حرکت مردم مسلمان می‌دید. به مانند پروانه‌ای به دور شمع خروشان مردم می‌گردید و خود جان می‌داد تا نهال انقلاب جان بگیرد.

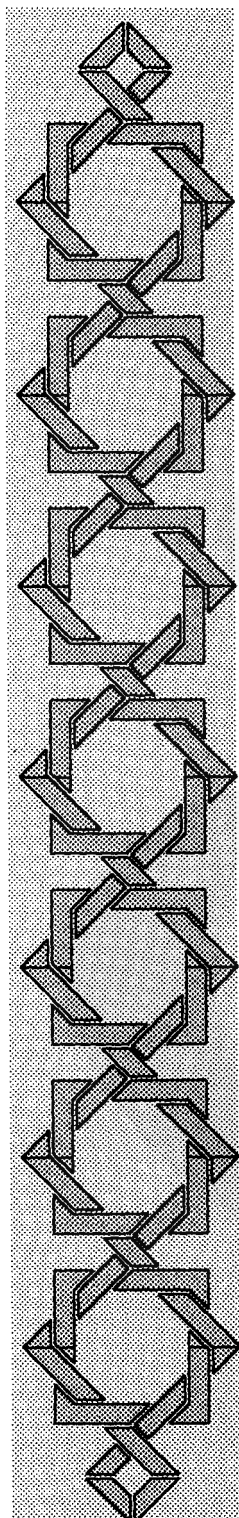
یکی از فعالیتهای سیاسی و مذهبی او، تلاش مستمر در جهت سازماندهی تظاهرات بود. اعلامیه‌های امام (ره)، قطعنامه راهپیمایی و متنهای حماسی را با صدای شیوا و جذاب قرائت می‌کرد. هیچ وقت از یادم نمی‌رود، اولین بار در مراسم باشکوهی که در مسجد حکیم اصفهان برگزار شد، پیام امام خمینی را که لحن تحقیرآمیزی نسبت به نظام شاهنشاهی داشت، با جذابیت قرائت کرد. آن روز مردم چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودند که به مانند پرندگانی که بخوانند غذا از دهان مادر بگیرند، خیره او بودند و له‌له می‌زدند.

سال ۱۳۵۷، سال آگاهی ملت ایران بود. مردم از خواب غفلت برخاسته بودند و می‌خواستند جبران خاموشی و خمودگی گذشته را بکنند. زمینه انقلاب عظیم روز به روز آماده‌تر می‌شد. هنگامی که زندانیان سیاسی اصفهان برای تأمین خواسته‌های خود دست به اعتصاب غذا زدند، به اتفاق عده‌ای از همفکران خود - با هماهنگی و برنامه‌ریزی و راهنمایی آقای علی‌اکبر پرورش - مادران و خواهران زندانیان سیاسی را در خانه مرحوم خادمی جمع کرد. زن و مرد و پیر و جوان آمده بودند. جلال در میان آن جمع سخنرانی کرد. پس از آن مردم به تحصن پرداختند. این حرکت، اصفهان را یکپارچه آتش کرد. جمعیت به راه افتاد. جلال همه چیز را زیر نظر داشت. پلاکاردهایی مبنی بر حمایت از خواسته‌های زندانیان سیاسی برفراز دست جمعیت بود. مردم دستها را مشت کرده بودند و شعار می‌دادند. زنان در جلوی جمعیت قرار داشتند. حرکت آن روز مردم لرزه بر اندام رژیم ستم‌شاهی انداخت.

جلال بسیاری از حرکت‌های مردم اصفهان را سازماندهی کرد. در تحصن تاریخی مردم در منزل مرحوم آیت‌الله خادمی نقش چشمگیر و ارزنده‌ای داشت. این تحصن چنان رژیم را به لرزه انداخت که بلافاصله پس از آن در اصفهان اعلام حکومت نظامی کرد. پس از پایان تحصن، ماموران رژیم همه جا به دنبال جلال افشار می‌گشتند.

جلال به اتفاق چند نفر از دوستانش به مشهد رفتند. در آنجا با شهید هاشمی‌نژاد ملاقات کردند و گزارشی از چگونگی حرکت مردمی را به او ارائه دادند. بارهنمود ایشان، جزوهای از حوادث شهر اصفهان تهیه و در تیراژ وسیعی تکثیر شد.

نام جلال تا ابد در سینه مردم انقلابی شهر زنده است. آیندگان به خوبی از این نام پاسداری می‌کنند و یادش را گرامی می‌دارند.



نگاه به انقلاب

راویان:

مجدی کوهی

سید محمد حجازی

سید عباس اعتمادی

همسر شهید

سید رحیم صفوی

انقلاب به پیروزی رسید. طوفانی که امام در سال ۱۳۴۲ وعده آن را داده بود، آغاز شد و ویرانه‌های رژیم پوسیده شاهنشاهی را از بین برد. ملت از بند آزاد شد و به سوی رستگاری رهنمون گردید.

جلال از عناصر اولیه کمیته دفاع شهری اصفهان بود. جوانان پرشور و انقلابی اسلحه به دست گرفته بودند و شب و روز به پاسداری مشغول بودند. جلال نیز یکی از اینان بود. اسلحه بر دوش، لحظه‌ای از پا نمی‌ایستاد. در عملیاتهای مختلف شرکت می‌کرد و از انقلابی که در راه پیروزی‌اش رنجهای بسیاری کشیده بود، حفاظت می‌کرد.

انقلاب ما، انقلابی عقیدتی بود. جلال روزها به تدریس اخلاق و معارف اسلامی می‌پرداخت. از سوی دیگر مسئولیت مصاحبه و پذیرش نیروهای جدید را به عهده گرفت. انقلاب خانه‌امیدش بود و او از هیچ فعالیتی دریغ نمی‌کرد.

پس از مدتی به عنوان استاد اخلاق، در مرکز آموزش پانزده خرداد که از مراکز آموزش نیروها بود، شروع به فعالیت کرد. او لحظه‌ای از کار وانمی ماند. استاد اخلاق بود ولی از هیچ کاری دریغ نمی‌ورزید. در آن روزها، جلال بود و یک دنیا انرژی و ایمان و اراده.

دشمنان بسیاری در کمین انقلاب نشستند. اولین حرکت آنها از کردستان آغاز شد. جلال به همراه تعداد دیگری از پاسداران انقلاب به آن استان اعزام شدند. موقعیت مناسبی بود. جلال فعالیت خود را در شهرهای بیجار، تکاب، دیواندره و سنندج آغاز کرد.

یک روز، به منظور مبارزه با اشرار، به همراه تعداد دیگری به منطقه سمیرم و پادنا اعزام شد. عده‌ای از روحانی نمایان توجه مردم را به خود جلب کرده و افکار عموم را منحرف کرده بودند. جلال تا رسید، متوجه توطئه آنان شد. کمر همت بست و پس از مدتی موفق شد چهره آنان را افشا کند. سپس لباس روحانیت پوشید و به راه افتاد. برای تبلیغ و پاسداری از ارزشهای انقلاب در بین عشایر حضور یافت. حرکت او باعث شد تا تمام دشمنان سرافکنده شوند.

یکی از کارهای او، تلاش برای حل مشکل خانواده‌ها بود. پای درد دلشان می‌نشست و راهنمایی‌شان می‌کرد. مردم که می‌دیدند او هم مثل خود آنهاست، دوره‌اش می‌کردند و به مانند پروانه دور شمع وجودش می‌گشتند. روح جلال در یک جانبند نمی‌شد. پس از اینکه چیزهایی در مورد فعالیت اشرار و محرومیت مردم استان سیستان و بلوچستان شنید، به عده‌ای از دوستانش پیشنهاد کرد عازم منطقه شوند. رفت و چند ماهی ماندگار آن دیار شد.

مدتی بعد به کهنوج عزیمت کرد. کمبود امکانات و مشکلات بسیاری در

منطقه وجود داشت. با همه این احوال، ماند و یاور مردم شد. پس از پایان مأموریت به اصفهان بازگشت. انقلاب تثبیت شده بود. جلال می‌گفت: «حالا بهترین موقع برای ازدواج است.» در ازدواج، معیارهای خاصی داشت؛ می‌گفت همسرم باید از خانواده مذهبی و متدین باشد و...

همسرش می‌گوید: «یک روز در منزل نشسته بودیم که تلفن زنگ زد. آقای پرورش، استادم، در آن سوی خط تماس بود. پس از احوال‌پرسی نام جلال افشار را بر زبان آورد و پرسید او را می‌شناسم یا خیر. جوابم مثبت بود. گفت چون به شما و خانواده‌تان علاقه‌مند هستم، خواستم ایشان را به خانواده شما معرفی کنم. او از مال دنیا چیزی ندارد، ولی در آخرت خیلی چیزها دارد.» و بدین ترتیب جلال ازدواج کرد. مراسم ازدواج او چنان ساده بود که روزنامه‌ها نیز خبر آن را درج کردند.

ازدواج انقلابی به میمنت روز پاسدار

اصفهان - خبرنگار جمهوری اسلامی: در مراسم ساده‌ای که برای پیوند مقدس دو جوان بر پا شد، خواهری از پاسداران با برادری پاسدار ازدواج کردند.

جالب آنکه در این ازدواج، عروس خانم به شاگردی از مکتب بانوی اول اسلام مهریه‌ای برابر مهریه آن حضرت تقاضا کرد ولی با پیشنهاد داماد مهریه قابل توجه‌ای در نظر گرفته شد. سپس عروس خانم مهریه‌اش را طی یک چک دریافت کرد و به فرمانده سپاه پاسداران اصفهان که در مراسم حضور داشت، جهت مخارج پاسداران اهدا کرد.

همسر جلال می‌گوید: «روز سوم شعبان بود. تهیه و تدارک عقد دیدیم. با



خرید یک حلقه، یک جلد کلام الله مجید، نهج البلاغه و سری کامل تفسیر المیزان با هم پیمان زندگی بستیم. سفره عقدمان نیز عاری از هر گونه تجملات مادی بود؛ سجاده نماز و قرآن کریم.

در سند ازدواج، مهریه من السنه حضرت زهرا(س) نوشته شد.

آن روز در حین قرائت خطبه عقد از آن بانوی بزرگوار خواستم که از پیروان راه و محبین مکتبش باشم و در روز قیامت سرافراز به حضورش برسم. مراسم عقد در نهایت سادگی به اتمام رسید و پس از ازدواج گویا تقدیر و سرنوشت چنین بود که جلال دائم برای ارشاد و خنثی کردن توطئه‌های ضدانقلاب دائم در مأموریت باشد. در اندک زمانی که با او زندگی کردم، دریای بیکرانی از عطوفت و رأفت و مهربانی بود. کوهی از عشق، ایثار، فداکاری، گذشت و قلبی به وسعت آسمانها، آکنده از عشق به معبود و اسلام.»

جلال زندگی ساده‌ای داشت. وسایل خانه‌اش عبارت بودند از: یک یخچال، یک قفسه کتاب و موکتی که به جای فرش از آن استفاده می‌شد.

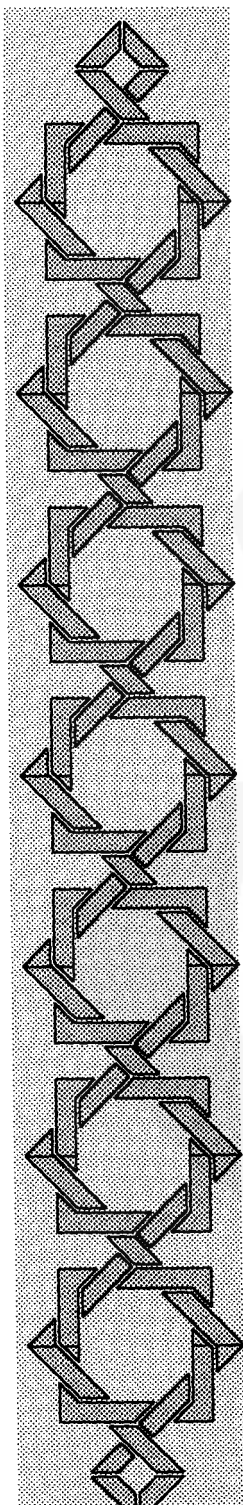
در شب عروسی جلال گفت: «باید اول نماز جماعت بخوانیم.»

میهمانان همه به صف جماعت ایستادند. نماز مغرب و عشا خوانده شد و سپس میهمانان به صرف شام پرداختند. آنگوشت و باقلاپلو مهیا شده بود. دوستان جلال نیز یک نمایشنامه طنز را اجرا کردند.

و چنین شد که جلال نیز با همسرش عقدی آسمانی بست.

جلال همان گونه که می‌خواست زندگی می‌کرد و به همین خاطر آرامش و اطمینان خاطر بالایی داشت. او با سختی و دشواری‌های یک زندگی خداپسندانه خو گرفته بود. سرمایه مادی‌اش از این دنیا یک موتورسیکلت گازی بود. پس از ازدواج، چون رفت و آمد خانوادگی با آن دشوار بود، به

همراه "زال یوسف پور"^(۱) تصمیم گرفتند که به طور اشتراکی یک ماشین ژیان بخرند. بیشتر پول آن نیز به طور وام و اقساط پرداخت شد. پس از آن، نیمی از هفته ماشین در اختیار جلال بود و نیمی دیگر در اختیار یوسف پور. بالاخره هم به خاطر عدم استطاعت در پرداخت اقساط وام مجبور شدند ماشین را بفروشند. پس از آن، دوباره با همان موتورگازی رفت و آمد می کرد. همسرش می گوید: «علاقه جلال به همه چیز به خاطر رضای خدا بود، چرا که او بنده مطیع قادر یکتا بود. در طی سه سال زندگی مشترکمان بیشتر اوقات در جبهه های جنگ، بخصوص سیستان و بلوچستان و کردستان سپری شد. در این مدت حتی برای یک بار نیز ناراحتی و عصبانیت او را در منزل ندیدم. در برابر همه احساس مسئولیت می کرد و به مادر و خانواده اش احترام زیادی قائل بود. در دوران بارداری و شیردهی، تاکید بسیاری داشت که حتماً با وضو باشم و زیاد قرآن بخوانم. خوب به یاد دارم وقتی کودکمان را در آغوش می گرفت، او را مقابل عکس امام قرار می داد و می گفت؛ ای خودت فدای امام شوی، بابا فدای امام شود. می خواست از همان دوران کودکی فرزندش را با رهبری و عشق به امام آشنا کند. جلال روحیه ای آرام داشت. از نشاط معنوی خاصی برخوردار بود و در عین حال فردی منظم، منضبط، شجاع، با شهامت و همیشه در حال زمزمه کردن دعا و قرآن بود. نمازهای شب او در منزل عاشقانه برگزار می شد. امکان نداشت یک شب نماز شب نخواند. به نماز اول وقت اهمیت می داد و دائم الوضو بود.»



نگاه سوی آسمان

راویان:

مادر شهید

مجید کریمیان

اسماعیل دودانگه

احمد خلیفه قلی

سیدرحیم صفوی

مصطفی دافعیان

علیرضا شب‌انگیز

سیدمحمد حجازی

(سردار شهید) مهدی مسجدی

در آن روزها، جلال حال دیگری داشت. همیشه آیات قرآن ورد زبانش بود. حداقل روزی یک ساعت در منزل قرآن می خواند. اکثر روزها روزه بود و قبل از افطار به گلستان شهداء می رفت.

در یکی از همین روزها که برای آخرین بار می خواست به جبهه برود، به اتفاق هم به گلستان شهداء رفتیم. بر سر مزار دوستان شهیدش می رفت و با سوز و گداز عارفانه ای می گریست. گویا دیگر تحمل ماندن را نداشت. برای خداحافظی به منزل پدرخانمش رفت. هنگام خداحافظی گفت: «من دیگر بر نمی گردم.»

موقع اذان برخاست و هنگام وضو گرفتن به پدرخانمش گفت: «حاج آقا! از من راضی هستی و مرا حلال می کنی؟»

«از تو خیلی راضیم. الحق که داماد خوبی برای ما هستی.»

همسرش می گوید: «آخرین بار که می خواست برود، سعی کرد که مادرش

متوجه رفتن او به جبهه نشود. برادرش از من پرسید جلال به کجا می‌رود؟ گفتم، به قم. از جلال پرسید و او گفت که به مشهد می‌روم. بلافاصله خطاب به ما گفت که چرا حرف‌هایتان با هم تناقض دارد؟ جلال در جوابش گفت، قم شهر قیام است و مشهد شهر شهادت. آن روز جلال چنان خداحافظی کرد که مطمئن شدم دیگر بر نمی‌گردد. در همان لحظات بود که برادرش قرآن کریم را گشود و این آیه را به من نشان داد: «ولا تحسبن الذین قتلو فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم يرزقون.»

شب نوزدهم ماه مبارک رمضان، پس از برگزاری شب احياء، از جمعیت حاضر در مجلس حلالیت طلبید و خداحافظی کرد. صبح روز ضربت خوردن مولا علی، به قرآن تفعل زد. آیه‌ای آمد که سرلوحهٔ وصیت نامه‌اش شد. سپس با همه خداحافظی کرد و راهی دیار عاشقان شد.

جلال، قبل از عملیات رمضان به جبهه رسید. نیروها گروه‌گروه به سوی خط مقدم در حرکت بودند. همان جا بود که او، در حالی که اشک می‌ریخت، جلوی روی آنان ایستاد و گفت: «خالت کسانی چون من، مانند مأموران راهنمایی بر سر چهارراهها است. دیگران می‌روند و به مقاصد خود می‌رسند ولی ما تا آخر در همان محل مانده‌ایم.»

برادر سید رحیم صفوی نقل می‌کند: «دو شب قبل از شروع عملیات رمضان، در جلسه‌ای که مربوط به عملیات بود، شرکت کرد. پس از پایان صحبتها، با ما خداحافظی کرد و خیلی جدی حلالیت طلبید. حالتش را به شوخی گرفتم. گفتم، آقای افشار! شهادت نصیب من و شما نمی‌شود. شما این حرفها را نزن. خواستم و ادارش کنم به خندیدن. اما خیلی زود خداحافظی کرد و رفت. بعدها هم برادر محمد حجازی می‌گفت در یکی از جبهه‌های نبرد او را دیده‌ام و در پایان جلال طوری از او خداحافظی کرده که انگار

دیگر بر نمی‌گردد.»

عملیات رمضان آغاز شد و جلال به همراه دیگر بسیجیان به نبرد با دشمن پرداختند. یکی از دوستان جلال می‌گوید: «با او همسنگر بودم. درست به خاطر دارم، در سنگر بیسیم بودیم که آتش عراقیها شروع شد. همه‌مان ساکت شدیم. نمی‌دانستیم تا چند لحظه دیگر چه اتفاقی می‌افتد. در چنین حالی، جلال شروع به صحبت کرد. گفت بچه‌ها، مبدا ناراحت باشید؛ هر گلوله خمپاره‌ای که بر زمین می‌خورد، گناها نماند کم می‌شود. این سخن که از اعماق جان و اندیشه او بر می‌آمد، در دل و ذهن ما نقش بست.»

در مرحله اول عملیات قرار بود تیپ امام حسین (ع) تا انتهای کانال ماهی پیشروی کند و پس از انهدام پل ارتباطی، در طول خاکریزی به طول ۲۴۰۰ متر پدافند کند. رزمندگان اسلام، به دلیل طی مسافت زیاد، خسته بودند. نزدیک صبح، یکی از دوستان جلال او را در کنار نهر می‌بیند. بر اثر حمل پیکر مجروحین و شهیدان، لباسش آغشته به خون بود. همدیگر را در آغوش می‌کشند و او به شوخی می‌پرسد: «حاج آقا! وضع نماز صبح من با این خونها چگونه می‌شود؟ شما که روحانی و معلم عقیدتی هستید، می‌توانید به جای من نماز بخوانید!؟»

جلال با لبخند می‌گوید: «ببینم! شما می‌توانید به جای کسی دیگر بجنگید؟ اگر می‌توانید، من هم می‌توانم به جای شما نماز بخوانم.»

سپس اشاره به تانکهای خودی می‌کند و می‌پرسد: «مرا با این اسبهای آهنی خودتان می‌برید جلو؟»

جلال به همراه بسیجی‌ها حرکت می‌کند.

کم‌کم خورشید روز بیست و چهارم تیرماه سر بر می‌آورد. منطقه در دود و گرد و خاک فرو رفته بود و هزار هزار بسیجی در دشت صاف به سوی دشمن

در حرکت بودند.

ظهر بود. جلال بر روی کپه خاکی ایستاد و آماده اذان گفتن شد. سپس به همسنگریانش گفت وضو بگیرند و آماده نماز ظهر شوند. دیگران یکی یکی از سنگر بیرون می آیند. صدای زوزه گلوله توپی از دور می آید. همه روی زمین می خیزند و نگاه سوی مکانی که جلال ایستاده بود، می کنند. گرد و خاک که می خوابد، او را غرق در خون می بینند. ترکش پهلوی او را شکافته بود. همه به سوی او می دونند. جلال زیر لب اذان می گفت.

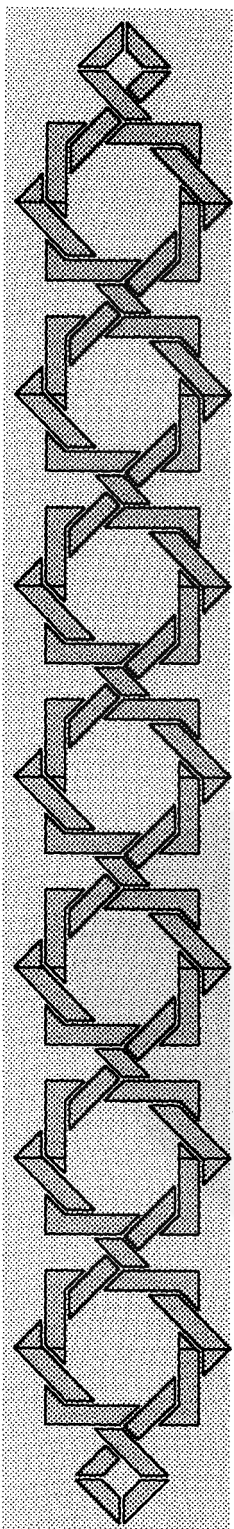
همسرش می گوید: «شب شهادت جلال - شب بیست و سوم ماه رمضان - بعد از دعایی که خوانده بودم، به خواب رفتم. در خواب دیدم که جلال از جبهه بازگشته است. از ساک دستی اش، یک جفت دمپایی مشکی بیرون آورد و گفت این را مخصوص شما آوردم که به یکباره از خواب پریدم و با توجه به حالات قبل از رفتنش و تفعلی که به قرآن زده بود، اضطراب و دلهره تمام وجودم را گرفت و گویی که شهادت او به من الهام شد.

بعد از ظهر همان روز برادرم، شهید محسن، با حالت گرفته و ناراحت به منزلمان آمد. پرسید از جلال خبری داری؟ گفتم قرار بود تا عید فطر که قرار است به منزل جدیدمان نقل مکان کنیم برگردد ولی دیشب خوابی دیدم که مطمئنم دیگر باز نمی گردد. برادرم با بغضی که در گلو داشت، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت می گویند مجروح شده. دستم را به حالت شکر بالا بردم و گفتم الحمدلله که زنده است. فوقش یا دست و پا ندارد یا چشم. دوباره گفتم: هر طور شده حقیقت را به من بگو، آمادگی اش را دارم. برادرم خبر شهادت جلال را به من داد. دیگر حال خودم را نفهمیدم.»

بیکر بی جاننش را به عقب منتقل می کنند. یکی از دوستانش، در دفتر خاطرات خود می نویسد: «شاهد بودم که جلال تنها با اصابت یک ترکش به

شهادت رسید. چهره‌ای نورانی داشت و آرامشی بی‌پایان در سیمایش هویدا بود. هنگام غسل دادن، یکی از برادران شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد. وقتی به جمله «انی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم» رسید، گفت جلال به این قسمت زیارت عاشورا علاقه شدیدی داشت. به یاد ناله‌های او همه دوستانش زارزار گریستند.»

یکی دیگر از دوستانش می‌گوید: «وقتی برای آخرین بار می‌خواست به جبهه اعزام شود، به اتاقم آمد و با هم خداحافظی کردیم. در همان حال گفت مرا جلال کن. گفتم کاری نکرده‌ای که حلالیت کنم ولی اگر خواستی تو را حلال کنم باید قول بدهی که اگر شهید شدی، به خواب من بیایی. گفتم ممکن است خداوند اجازه ندهد به خواب تو بیایم. این را گفتم، خداحافظی کرد و رفت. پس از شنیدن خبر شهادتش، همواره منتظر بودم؛ به من قول داده بود. انتظارم زیاد طول نکشید. یک شب در خواب او را دیدم. در همان کسوت مربی عقیدتی، در محلی باصفا و زیبا، در کنار جوی آب، به همراه تعدادی از شاگردانش زیر سایه درختی نشسته بود و مشغول تدریس بود. چون در حال صحبت بود، چیزی نگفتم و آرام از کنارشان گذشتم. پس از آنکه از خواب برخاستم، به او غبطه خوردم. اما خوشحال بودم که به قولش وفا کرده است.»



از نگاه خاطرات

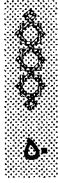


حسین اخلاصی

در سالهای ستم‌شاهی، جلال با سفر به شهرهای مرزی، مقدار قابل توجه‌ای سلاح تهیه کرد تا در اختیار نیروهای مبارز و تشکّل یافته قرار دهد. رفتن و آمدنش نشان از شجاعت بی‌حدش داشت. در آن روزها، هر کسی از دوستان محرم و نزدیک که از این خبر اطلاع می‌یافت، نمی‌توانست دهانش را به تحسین نگشاید.

روزی برای یکی از دوستان سلاح می‌برد. در می‌زند و تا در باز می‌شود و دوستش از آوردن سلاح و مهمات باخبر می‌شود، از تحویل آن خودداری می‌کند. جلال خداحافظی می‌کند و وقتی دوستش با تعجب می‌پرسد سلاحها را چه می‌کنی، می‌گوید: «همانطور که آورده‌ام، برشان می‌گردانم.»

سپس هر چه راکه آورده بود، توی خورجین دوچرخه‌اش می‌گذارد و راه می‌افتد.



جلال در آن سالها، به مبارزه با رژیم بر خاست که هزاران سال خون
جوانان وطن را ریخته بود.



همسر شهید

یک روز جلال، جریان اسارتش را به همراه تعدادی از دوستانش، به دست اشرار منطقه سیستان و بلوچستان، بازگو کرد:

در جاده، در حال حرکت بودیم که به اشرار برخوردیم. درگیر شدیم و پس از مقداری مقاومت ما را دستگیر کردند. در نهایت، همه مان را با طناب به یک صخره بستند. چهل و هشت ساعت به همین حالت بودیم. هلیکوپترهای گشتی هم موفق به پیدا کردن ما نشدند. در شرایط سختی به سر می بردیم. در حالی که از هوش رفته بودیم، رهگذری ما را پیدا می کند. به پاسگاه خبر می دهد و ما را از آن مهلکه نجات می دهند. لیاقت شهادت نداشتیم و هنوز به آن مرز نرسیده بودیم. ان شاء الله خدا ما را بطلبد.

همسر شهید

در خرداد ماه ۱۳۶۱ - مصادف با ماه شعبان - مدتی مشغول تربیت و آموزش جوانان بسیجی که قرار بود عازم جبهه شوند، بود. چند روزی به منزل نیامد. سحر یکی از روزها، برای احوالپرسی به منزل آمد. فرزند کوچکمان تب شدیدی داشت. من نیز مشغول امتحانات نهایی بودم. نیت روزه کرد، نماز صبح را خواند و عازم رفتن به پادگان غدیر شد. با نگاه، اعتراض خود را بیان کردم که او با لبخندی گفت: تمام مشکلات و سختی‌هایی که در غیاب من می‌کشید، آزمایش الهی است، خداوند بندگانی را که بیشتر دوست دارد، بیشتر مورد آزمایش قرار می‌دهد. خداحافظی کرد و رفت. ظهر همان روز، در حالی که بریانی خریده بود، وارد منزل شد. به استقبالش رفتم. گفتم مگر روزه نیستی؟ قرار نبود به منزل بیایید. با همان لبخند و متانت و چهرهٔ مظلومانهٔ همیشگی گفت سر کلاس درس اخلاق، هرچه آمدم جوانان بسیجی را توصیه به اخلاق اسلامی کنم، نتوانستم. به خود

آمدن و انگار کسی در گوشم زمزمه کرد تو که درس اخلاق می‌دهی، سری به خودت بزن که با فرزند زهرا که هم حق سادات بودن و هم حق همسر بودن به گردنت دارد، چنین برخورد کردی. این بود که به منزل آمدم تا حلالیت بطلبم و باز گفت اگر برای کارهای من ثواب و اجری باشد، تو نیز شریک خواهی بود.

حسین اخلاصی

پس از درگیری با اشزار، به اسارت درآمدیم. همه‌مان را محکوم به اعدام کردند. منتظر مرگ بودیم و تنها صدای شهادتین جلال آرام‌بخش دلهای ما بود. هر چه تلاش کردند تا صدای او را خاموش کنند، نتوانستند. در فرصتهایی که پیش می‌آمد، با خواندن فرازهایی از دعای کمیل، جانهای منتظر مرگ را با خداوند پیوند می‌داد. او هراسی از مرگ نداشت و بدان لبخند می‌زد. گویی مرگ از جلال می‌ترسید.

پس از خلاصی از این آزمایش الهی، با حالتی قدرتمند گفتم: «عجیب اینکه در این آزمایش فهمیدم از مرگ هراسی ندارم، زیرا در این مدت هر لحظه آماده بودم گلوله‌ای مغزم را متلاشی کند و از این حال خودم خوشحال بودم.»

حمیدرضا مقبل اصفهانی

معلم مذهب و خودساخته ما، همواره سعی داشت از کمترین و ساده‌ترین فرصتها برای خودسازی و بیداری ضمیر درد آشنای خویش استفاده کند. در پادگان الغدیر بودیم. نیروهای آموزشی تازه به پادگان آمده بودند. صبح تا شب آموزش می‌دیدند و آماده می‌شدند برای جنگیدن با دشمن. آن شب قرار بود وقتی نیروها داخل غذاخوری هستند، مریبان با گاز اشک‌آور به آنجا حمله کنند. شب، نیروهای حمله‌کننده در جاهای خود مستقر شدند و نیروها، بی‌توجه به اتفاقی که تا دقیقه‌های دیگر می‌افتد، یکی یکی به سوی غذاخوری می‌رفتند.

چشم به صف جمعیت داشتم که به یکباره نگاهم به جلال افتاد. می‌خواست داخل غذاخوری شود. دویدم و صدایش زدم. برگشت طرفم. کشیدمش توی تاریکی و جریان را اطلاع دادم. یکدفعه لرزش اشک را توی چشمانش دیدم. جلال با ناراحتی گفت: «چرا به من گفתי که می‌خواهید داخل



غذاخوری گاز اشک آور بیندازید؟ شاید بدین طریق کمی از بار گناہانم کم
می شد...»
آن حال جلال، حال مرانیز منقلب کرد.



مرتضی کاظمی

جلال نه تنها نسبت به زندگی دوستان و همزمانش، بلکه درباره زندگی مردم کوچه و بازار نیز حساس بود. اگر مشکلی در زندگی کسی پیدا می شد، با تلاش خستگی ناپذیر سعی در مرتفع کردن آن را داشت.

هنگامی که به مأموریت منطقه سمیرم و پادنا رفته بودیم، جلال مرتب به خانواده ها سرکشی می کرد. هر شب مردم جمع می شدند و او برایشان سخنرانی می کرد. گرچه وظیفه او نبود ولی در پایان صحبت، به دردل مردم گوش می داد و در پایان یادداشتهايش را به مسؤولین مربوطه ارائه می داد.

در یکی از شبها، نگهبان جلال را صدا می زند. جلال خواب بوده است. سراسیمه برمی خیزد و می بیند زن بیوه بی پناهی که شوهرش فوت کرده بود، به همراه فرزند کوچکش به مقر سپاه آمده است. زن می گوید سگ پیرمرد نابینای روستا چند تا از جوجه های او را خورده است. کارشان به مشاجره می کشد، پسران آن پیرمرد، زن را کتک می زنند و او از ترس جاننش فرار



می‌کند.

جلال راه می‌افتد سوی روستا. فرزندان پیرمرد را می‌خواند، خسارت زن بیوه را از آنها می‌گیرد و آزادشان می‌کند. وقتی آن زن خیالش راحت می‌شود، جلال برمی‌گردد به مقر سپاه.

کسی که به همراه جلال رفته بود، می‌پرسد: «با توجه به خطر امنیتی و وجود ضدانقلاب، بهتر نبود صبح به این کار رسیدگی می‌کردیم؟»

جلال لبخندزنان می‌گوید: «ممکن بود صبح کار به جاهای باریکی کشیده می‌شد. کار شب و روز نمی‌شناسد، مهم اینکه برای حفظ کیان اسلام و انقلاب تلاش کرد. همین مسائل به ظاهر ناچیز، از اهمیت زیادی برخوردارند.»

عباس خادم‌الذکرین

در هنگام آموزش، در پادگان الغدیر، یک شب نگهبان بودم. جلال پاس‌بخش بود و به پستهای نگهبانی سرکشی می‌کرد. هنگامی که به محل نگهبانی من رسید، بلند اسم شب را پرسیدم. انگار صدای مرا نشنید چون جوابی نیامد. بلافاصله خواستم از ماشین پیاده شود و روی زمین بخوابد. به آنچه گفتم عمل کرد. آرام نزدیک شدم. حواسم به چهار طرف بود که مبادا کسان دیگری آمده باشند تا خلع سلاح کنند.

رسیدم بالای سرش. نوک اسلحه‌ام را گذاشتم روی ستون فقراتش و اسم شب را پرسیدم. جوابم داد و برخاست. شناختمش. مراد در بغل گرفت؛ به خاطر عمل به وظیفه از من تشکر کرد و رفت.

به حق می‌توان گفت که مهربانی‌اش با صبر و استقامت و شکیبایی درهم آمیخته و از جلال افشار موجودی آرام، امیدوار و محبوب خدا و خلق ساخته بود.

محمود ادیب

بعد از ظهر بود که تریلی‌ها از راه رسیدند. اصلاً انتظارش را نداشتم. همه‌شان پر از مهمات بودند. همه جای پادگان را گشتم تا نیرویی فراهم کنم برای تخلیه مهمات‌ها. کسی را نیاختم. ناامید شده بودم که به یاد کلاس عقیدتی جلال افشار افتادم. تند به آن سو رفتم.

در را با عجله باز کردم. شاگردان کلاس آرام نشسته بودند و او برایشان صحبت می‌کرد. نفس نفس می‌زدم. نگاهم کرد و آمد جلو پرسید که چه شده است. همه ماجرا را تعریف کردم. او هم رو به شاگردانش کرد و گفت مسأله مهمی پیش آمده و مهمات‌ها باید زود تخلیه شوند.

همه آمدند. جلال پیشاپیش آنان بود. آستین‌ها را بالا زدند و همه مهمات‌ها را به انبار منتقل کردند.

هنوز هم که هنوز است به یاد آن روز هستم؛ دانه‌های عرق همچون مرواریدهای درخشان از پیشانی‌اش سُر می‌خوردند و بر زمین می‌چکیدند.

سید محمد حجازی

مأموریت داشتیم تا به کردستان برویم. جلال بود و چند نفر دیگر از دوستان. رسیدیم و همان شب اول جلال گفت: «باید مراسم دعا برگزار کنیم.» با اینکه خسته بودیم ولی همه قبول کردند. رو به قبله نشستیم و او شروع کرده خواندن. زار می زد و می گریست. از حالت محزون و گریه او، ما هم شروع کردیم به گریستن. حال عجیبی داشتیم.

یکی از نگهبانان کُرد که شاید تا به حال چنین مراسمی را ندیده بود، هراسان آمد پشت در اتاق. مرتب در می زد و می پرسید: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

یکی رفت بیرون و توجیه اش کرد ولی باز هم با حالت ناباور پشت در اتاق ایستاده بود و می خواست بداند چه شده که اینچنین از ته دل گریه می کنیم.

آن شب جلال ما را تا عرش الهی برد و بازگرداند.

رضا عباسی

جلال عاشق امام غائب بود. بارها از زبانش شنیدم که می‌گفت منتظر ظهور اوست. وقتی در جلوی او نام امام زمان (عج) را می‌آوردیم بی‌اختیار اشک در گوشه چشمانش حلقه می‌زد و سرتکان می‌داد و به دورها خیره می‌شد.

یک بار به کوه رفته بودیم. غروب دلپذیری بود و انگار رنگ سرخ را پاشیده بودند به آسمان. نماز مغرب و عشا را خواندیم و او شروع کرد به خواندن دعای توسل. به راستی که چه زیبا می‌خواند. وقتی در آخر دعا به نام مقدس امام قائم (عج) رسید، باران اشکش سرازیر شد و این شعر را خواند:

بیا بیا که سوختم ز هجر روی ماه تو

بهشت را فروختم به نیمی از نگاه تو

اگر که نیست باورت بیا که رو به رو کنیم

بدان امید زنده‌ام که باشم از سپاه تو

آن شب را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم؛ زیر آسمان پرستاره، باد گرمی که
از جانب مغرب می‌وزید و شعر جلال افشار.

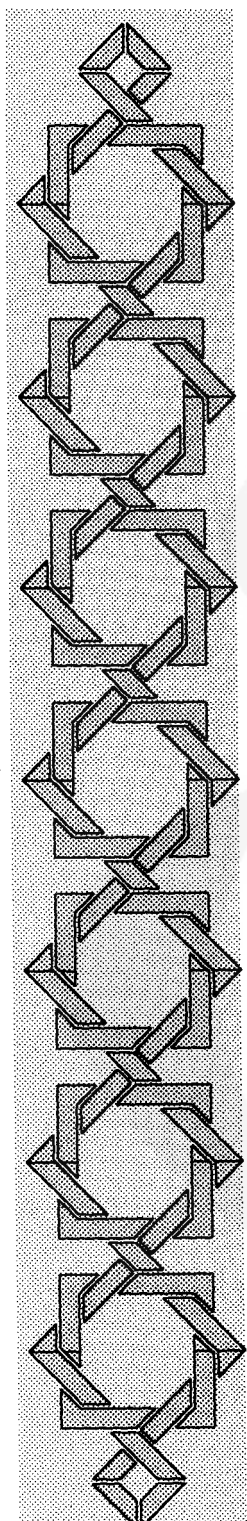


جواد سهیلی

یک روز او را دیدم کہ زانوی غم بغل گرفته و نشسته است. رفتم کنارش نشستم و پرسیدم: «جلال! چی شده؟»
سر بالا آورد و نگاهم کرد. پرسید: «خبرنداری؟»
گفتم: «نه!»

خواستم تا برایم از علت ناراحتی اش بگوید. گفتم: «دیشب توی پادگان قدم می‌زدم. رفتم پشت یکی از ساختمانها. صدای گریه شنیدم. رفتم جلو. دیدم پیرمردی سالخورده گوشه‌ای نشسته و زار زار گریه می‌کند. رفتم کنارش و از او دلجویی کردم. من هم بی اختیار گریه‌ام گرفت. پرسیدم چرا اینجا نشسته‌ای و گریه می‌کنی؟ پیرمرد با صدایی بغض‌آلود گفت امشب، شب چهلم پسر شهیدم است. چون مرخصیها لغو شده، نتوانستم در مراسم شرکت کنم. حالا که دیدم همه خوابیده‌اند، آمده‌ام اینجا و در تنهایی برایش مجلس ختم بر پا کرده‌ام.»

جلال لحظه‌ای ساکت شد و ادامه داد: «عظمت این صحنه مرا به یاد حبیب بن مظاهر انداخت. به خودم لرزیدم. از اینکه قافله رفت و من جا مانده‌ام، دارم می‌سوزم. تاکی برای این بسیجی‌ها حرف بزنم و آنها بروند و من جا بمانم...»



از نگاه دیگران

سردار سر لشکر پاسدار سیدرحیم صفوی

جلال افشار، با رفتار و اخلاق عملی خود، به عنوان یک مربی الگو مطرح بود. با توجه به اینکه خودش عامل به احکام و اخلاق اسلامی بود، نقش بالایی در تربیت پاسداران اولیه سپاه ایفا می کرد.

او علی رغم اینکه توان مدیریتی بالایی داشت، هیچ گاه مسؤولیتهای بزرگ را قبول نمی کرد و همواره ترجیح می داد یک مربی عقیدتی سیاسی باشد و در آن سنگر به اشاعه فرهنگ خون رنگ تشیع بپردازد. او در عملیتهای مختلف در کنار بسیجیان و پاسداران شرکت می کرد و برای فعالیتش در جبهه، که به طور عمده کار فرهنگی بود، عقبه های جبهه را انتخاب نمی کرد بلکه در خط مقدم، ضمن جنگیدن کار فرهنگی و فکری نیز می کرد.

او با تمام وجود عارف بالله بود. آنچنان دعا می خواند و از مظلومیت ائمه اطهار سخن می گفت که گویی با گوشت و پوست خود مظلومیت آنان را



لمس می‌کند. جلال عارفی شیفته و متواضعی دلسوز برای رشد و آموزش
معنوی در سپاه بود و بیش از هر چیز به فرهنگ اسلامی تکیه داشت.
جلال از ما سبقت گرفت، در حالی که او را نشناخته بودیم.

دختر شهید

یک سال و چهار ماه بیشتر نداشتم که پدرم به شهادت رسید. آنگونه که مادرم برایم نقل کرده، پدر بزرگوarm شهید جلال افشار انسانی والا، متقی، خودساخته، صادق و فانی فی الله بود. نمازهایش توأم با خضوع، خشوع، گریه، شور و حال عارفانه بود و بر مداومت نماز شب تأکید داشت.

در فرهنگ زندگی پدرم، آسوده زیستی معنا و مفهومی نداشت. صبر، حوصله، سعه صدر و خلوص توأم با خوش خلقی، قاطعیت، توکل، فداکاری و اعتقاد بنیادین به ولایت فقیه از خصوصیات بارز پدر بزرگوarm بود.

حجت‌الاسلام مهدی اژه‌ای

جلال افشار در بین دوستان و یاران خود شاخص بود. در ویژگی‌هایی همچون دین‌باوری، عمل به احکام، تلاش در انجام واجبات و مستحبات، ترک محرمات و مکروهات کوشا بود.

جاذبه معنوی ویژه‌ای داشت. در عین خونسردی، آرامش و صبوری، در مسائل دینی حساس بود. مطالعه، یادگیری و آموختن به دیگران را با جدیت دنبال می‌کرد. در کار مبارزه با نظام طاغوت فعال بود و هیچ‌گاه منتظر کسی نمی‌ماند.

از نظر سیاسی، خط‌شناس و مدافع چهره‌های اصیل انقلاب بود و در معرفی چهره‌های به ظاهر انقلابی - مانند بنی‌صدر و گروه‌های لیبرال، منافق، امتی‌هاو... - قوی و با صلابت عمل می‌کرد.

حجت الاسلام احمد سالک

جلال افشار عاشق خدا بود و در راه سیر و سلوک، مراتب عشق به خدا را کسب کرده بود. توفیق مناجات با خدا را فراوان داشت. با حضرت حق سخن می‌گفت، خود را در محضر او می‌دید و از مناجاتش لذت می‌برد؛ گویی صدای حضرتش را می‌شنود.

اتصال او به منبع نور سبب نورانیت خود و روشن کردن اطراف بود. هر کس پای صحبت او می‌نشست، کسب نور و فیض می‌کرد. سخنش بر اساس اعتقاد به قرآن و عترت آل محمد و با شناخت، معرف و ایمان بود که بر دل می‌نشست و باعث اقتدار و تحرک و توأم با محبت می‌شد. او مصداق کلام پر نور حضرت علی بن ابیطالب بود که: «کشاف ظلمات، دفاع معضلات، دلیل فلوات، بقول و یفهم و سیکت و یسلم.»

جلال افشار با نور عقل و ایمان، طبقات ظلمت و تاریکی را می‌شکافت و قدرت حل معضلات و مشکلات راه را داشت. راهنمای خوبی برای هدایت

انسانهای که در راه حق را گم کرده بودند، بود و قدرت تصمیم آنچه را که می‌گفت داشت.

برادری متواضع و فروتن که کراهت داشت آوازه‌اش بر سر زبانها باشد. در عین حال، برخوردار از همتی بلند و فرهنگ غنی که یکسره شاکر حضرت حق بود. در دریای اندیشه‌های پاک قرآن و ولایت غواصی می‌نمود و به گوهر عشق که لقای حق بود، دست پیدا می‌کرد. این عزیز همانند سنگ خارا محکم و نفوذناپذیر بود و در عین حال خاضع و خاکی و خدمتگزار صدیق محور انقلاب اسلامی، امام خمینی و روحانیت متعهد و مسؤول. از اسلام ناب محمدی (ص) و ولایت دفاع می‌کرد و مردم دوست بود. نفس را مهار کرده بود و با شیطان مبارزه سرسخت داشت.

جلال افشار، در طریق جنگ و جهاد و بهره بردن از سرمایه سنگین عمر تلاش وافر داشت. اشاره به جلسات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اصفهان، فعالیتهای فرهنگی، هدایت نسل جوان و آموزش صادقانه شبانه روزی در پادگان پانزده خرداد، رعایت نماز اول وقت، انس با قرآن، زمزمه‌های نیمه شب، آه و ناله و اشک، ارتباط و انس با خدا و بزرگان دین و بالاخص آیت‌الله بهاء‌الدینی از آن جمله است.

استاد سید علی اکبر پرورش

شهید بزرگوار جلال افشار از زمره بیدار دلانی بود که سرعت حرکتش در میدان جهاد و عرفان، غالب آشنایانش را به حیرت و حسرت وامی داشت. او در صحنه جهاد و مبارزه تا مرز شهادت پیش رفت و در عرصه عشق و عرفان راههای طولانی سیر و سلوک را در مدتی کوتاه سپری کرد. او اسماً جلال بود و پیوسته در حال کمال. او به راستی شاهدهی شهید و شهیدی شاهد بود. خدایش در جوار سالار شهیدان و قهرمان قهرمانان، حضرت اباعبدالله الحسین (ع) جای دهد.

این جوان، عارف و دلسوخته و عاشق خدا بود. خیلی زود فهمیدم که او یک معلم است و شاگرد نیست. جرأت نمی‌کنم جلال را، در پرتو راهی که رفت، حتی معلم خود بدانم. این جلال شهید و این شهید پر جلال به مرحله شوق به خدا رسیده بود که عالی‌ترین مرحله عشق به خداست.

دکتر رضا کریم سیچانی

حضرت آیت‌الله بهاء‌الدینی در مورد جلال افشار فرمود: «او ذاکر
قریب‌البکاء بود. امام زمان (عج) یکی از شماها را پاسدار من قرار داد.»
ایشان پس از شهادت او فرمود: «او جلال بود.»

حسین اخلاصی

سخن از جلال، سخن از رهروی بلنداندیش است که شیفتگی و عشقش به زهد، تهجد و زمزمه‌های شبانه، او را بی‌خبر از مسائل، ابتلائات و دشواریهای موجود اجتماع نکرده بود. همچون شیری تیزچنگ و شاهینی دورنگر، مشکلات و مصائب راه انقلاب را دنبال می‌کرد، از آنها آگاه می‌شد و از دل آنها نتیجه روشن می‌گرفت. مسیرش را انتخاب می‌کرد و در وادی عمل، بسان کوه مقاوم و استوار می‌ایستاد.

سید مهدی سادات

حضرت آیت الله بهاء الدینی مکرر می گفت: «آنکه اذان را با معنا می گوید، اذان بگوید.»

منظور او جلال بود.

وقتی هم پس از شهادت او، عکسش را به محضر آیت الله بهاء الدینی عرضه کردند، بی اختیار اشک از چشمان ایشان جاری شد، به طوری که قطرات اشک روی عکس جلال افتاد. در همین حین ایشان گفتند: «امام زمان (عج) از من یک سرباز خواست، من هم صاحب این عکس را معرفی کردم. اشک من، اشک شوق است.»

دکتر رضا سیجانی

آن روز در سیمای جلال معنویت خاصی یافتم که با روزهای قبل متفاوت بود. مصافحه کردیم و جوایای حال یکدیگر شدیم. احساس کردم می‌خواهد سخنی را بگوید. گویا محرم رازی نمی‌دید. لحظاتی بی‌صبرانه در انتظار باز شدن لبهایش از هم ماندیم. یکباره به سخن آمد. گفت: «دیشب غیبت یکی از دوستانم را کردم. شب در عالم خواب دیدم که گوشت‌های او را در دیگی گذاشته‌ام و روی اجاقی می‌پزم. پس از آماده شدن، با قاشق و چنگال به جانش افتادم و تا می‌توانستم از آن خوردم. اما امروز حال عجیبی داشتم. استغفار کردم و بلافاصله آن برادر را یافتم و حلالیت طلبیدم.»

آنجا بود که دریافتم جلال مراقب حالات خود است و اگر اشتباهی هم بکند، فوراً در پی جبران آن خواهد بود.

جلال مرد بزرگ قلب من بود.

سردار سرتیپ پاسدار سید محمد حجازی

احساس می‌کنم بازگو کردن خاطرات و یاد این شهید عزیز، برای نسلهای آینده و عزیزانی که امروز لباس پاسداری از انقلاب و اسلام را به تن دارند، سرنوشت‌ساز و آموزنده است.

جلال در حالی که مشکلات شخصی زیادی داشت، در توجه به ذکر و مناجات و دعا پیشقدم بود و لبه‌ایش، در آخرین لحظات شهادت، به ذکر خدا مشغول بود و اذان می‌گفت.

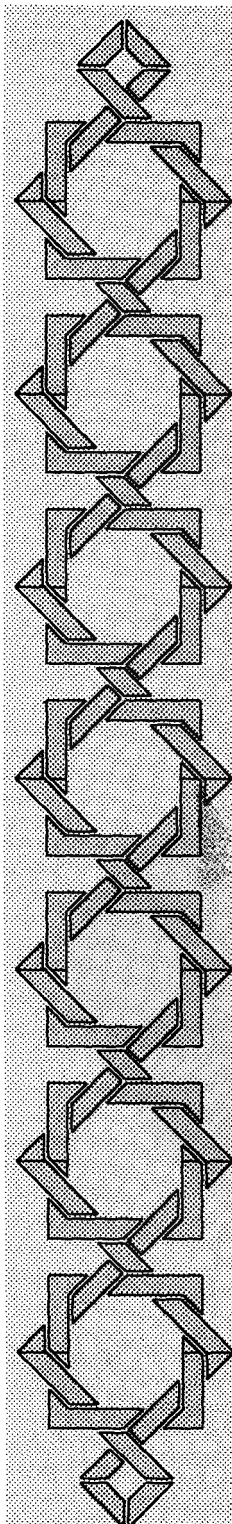
جلال برادری مهذب، کم‌حرف، فکور، صمیمی، دلسوز، کوشا، امین و خوش خلق بود.

سردار سرتیپ دوم پاسدار مهدی کوهی

او نمونه کامل عباد الرحمن بود که عبد بودن خود را در عمل و در طی عمر کوتاه و پربرکتش به اثبات رساند. صداقت، خلوص و استقامتش زبانزد همه بود. در بین دوستان قبل از انقلاب همیشه لفظ جلال به عنوان مصداق انسانی والا و پرتحرک که حاضر است همه چیزش را برای اسلام فدا کند، مطرح بود.

مهدي مظاهري

او همواره درس استقامت و پايداري مي داد. عشق او آنقدر بزرگ بود که با استقامت خود فقط در ظرف شهادت جا گرفت. او آموزگاري بود که همه تخته سنگها را با رنگ عشق سبز کرد و به شاگردان خود آموخت که زیبایی زمین و آسمان را فراموش نکنند و برای فردا خوبی ها را به یادگار بگذارند. فردایی که در برابر حق تعالی جز استقامت کنندگان، دیگران جوابی ندارند.



از نگاه جلال

نامه‌ای به همسرم:

همسنگرم سلام. به دنبال صحبت تلفنی صبح شنبه، به فکر افتادم تا برایت نامه بنویسم باشم که از صابرین باشی.

همان طور که می‌دانی، انقلاب اسلامی شهیدان بسیار داده است. هزاران مادر بی‌فرزند، فرزندی مادر و زنان بی‌شوهر شده‌اند. اکنون زمین فشکیده ایران از جوانان و پیران فون می‌طلبید. هر روز و شب می‌شنویم که عده‌ای کشته و مجروح شده‌اند و این خود دلیل روشنی است که دشمنان اسلام و انقلاب راستین، به وهشت افتاده‌اند و توطئه می‌کنند شاید بتوانند از سرعت حرکت انقلاب و انقلابی‌ها بکاهند. به هر کهای ایران می‌نگریم، خدا انقلاب به گونه‌ای در حال ضرب زدن است اما بدان که حق پیروز است و این سنت خداست. وظیفه تک تک ما این است که برای شناخت حق و شناساندن آن با هر نیرو و قوه‌ای که داریم قائلانه کوشش کنیم و بالاخره فدایی حق شویم. ما باید فدایی اسلام باشیم و قلبمان برای قرآن و اسلام راستین به تپش در آید.



اکنون بسیاری کسانی که شعار می‌دهند «غمینی، ما همه سرباز تویم» اما موقع عمل مشفق می‌شود که درست‌گویان کدامند. مستضعفین به‌پایبند و سفنان جان‌بفش امامشان را بشنوند و از همه وابستگی‌ها فارغ شوند، هجرت کنند و از انقلاب دفاع نمایند.

آری همسنگرم، شاید برای من و تو سفت و دشوار باشد اما وقتی به اسلام و انقلاب می‌اندیشم، با جان و دل این‌چنینی را می‌پذیرم. اگر به ما کوچکترین نقطه ضعفی دست دهد، دال بر سستی و ضعف ایمان ماست. اگر قلب تو برای اسلام بتپد، هرگز دلگیر نخواهی شد؛ من نیز به همین صورت. از خدا بخواه تا در صراط مستقیم کام تویم و با تمام وجود به انقلاب خدمت کنیم.

همسنگرم، احساس می‌کنم در اینجا که هستم، بهتر می‌توانم برای انقلاب کار کنم. ما همیشه باید در سرمان فکر پیشتازی باشد. به عنایت خدا و صبر و استقامت شما، بنا داریم در منطقه‌ای که هنوز ضدانقلاب حرکتی انجام نراده و مردم مثل آمدگی پذیرش انقلاب و اسلام راستین را دارند، یک حرکت ماری و معنوی ایجاد کنیم و تمام استان را زیر پوشش درآوریم. طبیعی است که در آن صورت جنگ و فوئریزی کمتر فوادر شد و مردم مستضعف از ما حمایت فوهند کرد. نگران نباش، اگر شوئند شدیم که به آرزویم رسیده‌ام و تو نیز باید شاد شوی.

تو فرد با استعدادی هستی. فکر می‌کنم بهتر است در این مدت با همفکران خود به مطالعه بپردازی. زیرا با افکار روشن‌تان در آینده می‌توانید به جوامع بشری استفاده برسانید. با مطالعه صحیح و سریع، اسلام را یاری کن.

همسنگرم، شکی نیست که در حق تو کوتاهی‌ها کرده‌ام. خدا مرا ببشرد. امید است که بتوانم در آینده جبران کنم.

خونین شهر! کوتاه نیامده‌ام، کوتاه نیز نمی‌آیم. در رگهایم خون انقلاب
جریان دارد. سرنوشت انقلاب با سرنوشت تو گره خورده است. خون در
خون آمیزم تا این گره را بگشایم.

خونین شهر! در پشت دروازه‌های تو می‌جنگم. قرارم نیست، که در
رگهایم بیقراری آتشفشانها جریان دارد.^(۱)

بسیجی‌ها! مبادا با دست خود ظهور امام زمان (عج) را به تأخیر اندازید.
برادران! وقتی حضرت امام می‌فرماید من دست شما را می‌بوسم، ما باید
بگوییم، خاک پای شما را می‌بوسیم.^(۲)

۱- از یادداشتهای شهید جلال افشار؛ قبل از آزادی خرمشهر.

خدایا! زبان مرا باز کن تا با تو، آنگونه که دوست داری، خالصانه سخن بگویم.
خدایا! تو را به صفای این بسیجیان، به ما ذره‌ای اخلاص عطا کن.
خدایا! معرفت ذکر و اسماء خودت را به ما عطا کن تا بتوانیم حافظ ذکر و
اسماء تو باشیم.

خدایا! در این دنیا مرا بسوزان اما لحظه‌ای فراق و جدایی خودت و
اولیایت را پیش میاور.

خدایا! ظاهر مرا نیکو ساختی، خباثت باطنم را نیز اصلاح کن.

خدایا! ما از تو راضی هستیم، تو نیز از ما راضی باش.

سپاس و ستایش خدای را که تمامی نعمتهایش را بر ما ارزانی داشت و ما
را به ولایت خود و اولیایش، ولایت رسول اکرم (ص)، ائمه اطهار و ولایت
فقیه، هدایت نمود. (۱)

سلام بر تمامی انبیاء، مربیان بشریت، به خصوص بر پیامبر عظیم الشان اسلام، حضرت محمد بن عبدالله (ص).

درود و سلام خدا بر ائمه اطهار، ادامه دهندگان رسول بزرگوار.

درود و سلام خدا بر امام زمان (عج)، ذخیره خدا.

درود و سلام بر نایب به حق حضرت مهدی، روح خدا خمینی کبیر.

سلام بر شهیدان گلگون کفن اسلام، معلولین و مجروحین و آوارگان این

انقلاب.

انا لله و انا الیه راجعون.

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

علی الصبح قیامت که سر ز خاک برآرم

به گفتگوی تو خیزم، به جستجوی تو باشم



می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا به باده چه حاجت که مست روی تو باشم
کمال مطلق، فناشدن در خداست. اگر خواستار آن هستید، بشتابید، بدان
عشق بورزید، جان و مالتان را به او بفروشید که خریدار خوبی است.

ای عاشقان دنیا، عشق به دنیا پوچ شدن و بی ارزش کردن خویش است. تا
فرصت هست از حصاری که همچون پيله ای به دور خود کشیده اید بیرون
آیید و در فضای پهناور خدایی به ستایش و نیایش و اطاعت الله شناور شوید
تا مفهوم حیات و لذت زندگی را بچشید. در غیر این صورت، ذلت و
بیچارگی، در دنیا و آخرت، از آن شما خواهد بود.

ای انسانهای سرگردان، ای بیمارانی که به دنبال پزشک می گردید، خداوند
شما را خلق کرده و او بهترین طبیب و شفادهنده است. او شما را به اسلام
می خواند زیرا در اسلام داروی دردتان آماده است. بشتابید به سوی آیین حق
و تسلیم در مقابل فرامین الله، تا از سلامتی بهره مند شوید.

برادران و خواهران ایمانی، بدانید خداوند ما را از تمامی نعمتهای
بیکرانش بهره مند ساخته است که یکی از آن نعمتها وجود رهبری است. به
وسیله رهبری پیامبرگونه امام امت و وجود علمای راستین، خطرهای سد راه
اسلام اصیل شناخته می شود. مباداناسپاسی این نعمتهای بزرگ را بنمایید که
«لئن شکرتم لازیرنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید».

وحدت کلمه، وحدت رهبری، وحدت هدف و جهت را حفظ کنید تا
زمینه ظهور حضرت مهدی (عج) آماده شود و به دست مبارکش پرچم
لااله الاالله در سراسر جهان به اهتزاز درآید. مبادا با دست خود ظهور امام را به
تأخیر اندازید. دشمن ظالم باشید و یاور مظلوم. بجنگید و کفار را بکشید که
سازش و تسلیم در برابر آنان مرگ است. حیات انسانیت به واسطه مرگ کفار

به دست خواهد آمد. به فلسفه قیام حسین بن علی (ع) توجه داشته باشید. محرم و عاشورا را فراموش نکنید که استاد شهادت در میان خون تدریس نمود.

مادرم، مرا ببخش که در حق تان کوتاهی کردم. خدا با شماست. وعده مادر صحرای محشر. ما را از دعای خیر فراموش نکنید.

برادران و خواهران عزیزم، اگر حقوقتان را تباه ساختم و تعهدم را نسبت به شما شکستم، مرا عفو کنید. اگر شهید شدم، راهم را ادامه دهید و اگر مُردم، مواظب باشید شما نمیرید.

همسرم، در حق تو بسیار کوتاهی کردم. پاداش تو را خدا بدهد. من پیش تو یک یادگاری دارم، دختر کوچکم فائزه که خداوند او را همچون اسمش به فلاح برساند. او در آغوش توست. او را گرامی داشتی، اکرام کن، بزرگش کن و بیاموز که زینب‌گونه زندگی کند. خداوند تو را از تمامی آزمایشها پیروز گرداند. صبر کن و دیگران را به صبر دعوت کن که حق پیروز است.

دخترم فائزه! تو را می‌بوسم و به خدا می‌سپارم. مادرت را یاری کن. درس بخوان و با خدا باش. مسلم باش، تسلیم فرمان خدا. سعی در خودسازی و سپس ساختن دیگران بنما. دخترم، اسلام را بشناس و عقیق و مهربان باش. مبادا جامعه فاسد تو را تغییر دهد، باید تو جامعه را تغییر دهی و از فساد به صلاح بکشانی. پیام خون شهیدان را بازگو کن و مردم را به حیات ابدی و جاودان دعوت بنما.

دخترم، تو بی‌پدر نیستی. اگر بنده صالح خدا باشی، پدر تو امام زمان (عج) است. عزیزم، پدرت را دعا کن.

خدایا، تو را به عزت و جلالت سوگند که ما را از شاگردان مکتب حسین (ع) قرار ده و با یاورانش محشور کن.

خدایا، آنان که در سازندگی و تربیت کردن ما نقش به سزایی داشتند، از نعمتهای بیکرانت محروم مگردان. (۱)

جلال افشار - ۱۳۶۰/۱/۳۱



متن آخرین وصیت‌نامه که قبل از عملیات غرورآفرین رمضان نوشته شده است:

با خود گفتم که در این لحظه آخر، به عنوان ذکر، چه بنویسم تا باقیات و صالحاتی باشد. از خدا خواستم تا آیه‌ای را برایم بیاورد که آن را سرلوحه نوشته‌ام قرار می‌دهم.

ام حسب الذین یعلمون السیات ان یسبقونا ساء ما یحکمون من کان یرجو
القاء الله فان اجل الله لات و هو السميع العليم و من جاهد فانما یجاهد لنفسه
ان الله لغنی عن العالمین والذین امنو و عملو الصالحات لنکفرن عنهم سیئاتهم
ولنجزینهم احسن الذی کانو یعملون. (عنکیوت - آیات ۴ تا ۷)

خداوندا! می‌دانی که من بسیار گناه کردم اما از گناه بیزارم. آنگاه که نافرمانی و ناسپاسی تو را انجام دادم، نمی‌خواستم در مقابل قدرت بی‌پایان تو بایستم بلکه بر اثر ضعف نفس، سستی و تنبلی خود عصیان کردم. اما تو ای

کریم، آنقدر رحمت گسترده است که بسیاری از آنها را مخفی کردی و مرا در این دنیا مفتضح نساختی. پس اینک که جانم را می ستانی و پس از آن، در برزخ و معاد، آبرویم را مبر.

خدایا! مرا در این دنیا بسوزان اما لحظه‌ای فراق و جدایی خودت و اولیایت را برایم میاور.

خداوندا! مرا به آتش خشم و غضبت نسوزان.

خداوندا! مشتاق دیدار تو هستم ولی چه کنم که حجابها مرا پوشانده و چشم و قلب را از من گرفته است.

خدایا! تمام دوستانم عاشقانه به سوی تو پر کشیدند و من بی ثمر مانده‌ام. خدایا! با دست خالی به سوی تو می‌آیم و از تو طلب بسیار دارم. بر من مسکین رحم کن، که بر درگاهت آمده‌ام. خدایا! با ریختن خونم پرده‌های ظلمت را از من برگیر و مرا به سوی نور رهنمون باش.

خداوندا! خجالت می‌کشم که با تو سخن گویم اما کرامت تو و رأفت و رحمت، مرا به اینجا کشانده است که چنین در پیشگاهت جسورانه مسئلت نمایم. آخر تو به من همه چیز دادی و من کاری برای تو نکردم.

خدایا! نمی‌دانم چگونه از بندگانت عذرخواهی کنم؟ آیا آنان عذر مرا می‌پذیرند؟ آخر گمان می‌کردند من بنده صالح تو هستم و بر همین منوال مرا شرم‌نده ساختند، اگر حال باطن مرا بنگرند، چه می‌گویند؟ پس تو که ظاهرم را نیکو ساختی، خبائث باطنم را نیز اصلاح کن.

خداوندا! به بندگانت چه گویم که هر کدامشان کتاب بزرگی هستند از اندرز و پند. با این حال، با زبان قاصر می‌گویم که ای امت پباخاسته، قیام خود را حفظ کنید تا قائم دین حق، فرزند امیرالمؤمنین حجت‌الله الاعظم (عج) بیاید و پرچم توحید را بر فراز قله‌های جهان به اهتزاز درآورد. به نصیحتها،

پندها و فریادهای نایب بر حقش، این پیرمرد موحد که قلبش برای اسلام می‌تپد، گوش فرادهید و مو به مو اجرا کنید تا رضایت خدا حاصل شود.

نیتهای را خالص کنید که شرک، ظلم عظیمی است. خودپرستی و خودمحوری‌ها را کنار بگذارید و به اسلام و قرآن بیندیشید. نیروهای فرصت‌طلب را مدنظر داشته باشید و در فرصت مناسب آنها را از میدان انقلاب خارج کنید. از روحانیت متعهد به اسلام طرفداری کنید و کسانی را که فاسد هستند ولیکن خودشان را طرفدار روحانیت جا زده‌اند، شناسایی کنید و به خود آقایان روحانی معرفی کنید تا آنها را از صحنه خارج کنند.

مسئولین محترم مملکت هر کس را متناسب با ظرفیتش به کارهای اجرایی بگمارند. به فرهنگ جامعه بیش از هر چیز توجه شود. به سپاه، این بازوی مسلح امام، بیش از پیش برسید و بر رشد معنوی و فرهنگی آن بیشتر تکیه کنید. و بالاخره بنگرید که قرآن مکتوب و قرآن ناطق چه می‌گویند و برای اجرای فرامین‌شان آستینها را بالا بزنید و گامهایتان را استوارتر بردارید. بدانید تا کفر هست اسلام در جنگ و ستیز با آن است و اگر روزی، با وجود کفر، مبارزه در انقلاب ما کنار گذاشته شد، انقلاب از مسیرش خارج گشته است.

مطلبی هم با خانواده‌ام:

مادرم، سلام علیکم. شما برای من بسیار زحمت کشیدید و رنج بردید. مرا حلال کنید و ببخشید. با همسرم و فرزندم - در صورتی که توافق کردید - در یک خانه زندگی کنید. شما باید صابر و استوار به زندگی خویش ادامه دهید و برای همه ما طلب مغفرت نمایید.

تو ای همسرم، اگر خداوند بخواهد، مرا فقط به جرم اینکه قدرت نعمت تو را ندانستم، سالها باید بسوزانند. با این حال مرا حلال کن و برایم طلب

مغفرت نما. اجر تو را خدا باید بدهد.

همسرما! فائزه را بزرگ کن و تربیت نما، باشد که برایمان فرزند صالحی گردد و خدمتگزار اسلام شود. در ضمن، می توانی به دستور امام امت رفتار نمایی؛ هر طور که رضایت خدا در کار است. به رضایت خدا بیندیش، نه به حرف مردم. برای دریافت مسائل حیات بخش اسلام کوشا باش که بر اثر معرفت و اخلاص، نزد خداوند درجات رفیع داشته باشی.

خواهران و برادران! به اسلام بیندیشید که حیات و سعادت شما در عمل به احکام آن است. فرصت را از دست ندهید. خداوند به شما اجر و صبر جمیل عطا کند.

والسلام علیکم ورحمت الله وبرکاته

۱۳۶۱/۴/۲۹

ازدواج انقلابی به میمنت روز پاسدار

اصفهان - خبرنگار جمهوری اسلامی: در مراسم ساده‌ای که برای پیوند مقدس دو جوان برپا شد، خواهری از پاسداران با برادری پاسدار ازدواج کردند. جالب آنکه در این ازدواج عروس خانم پشاگردی از مکتب بانوی اول اسلام مهریه‌ای برابر مهریه آن حضرت تقاضا کرد، ولی با پیشنهاد داماد مهریه قابل توجهی در نظر گرفته شد. سپس عروس خانم مهریه‌اش را طی یک چک دریافت کرده و به فرمانده سپاه پاسداران اصفهان که در مراسم حضور داشت جهت مخارج پاسداران اهدا کرد.

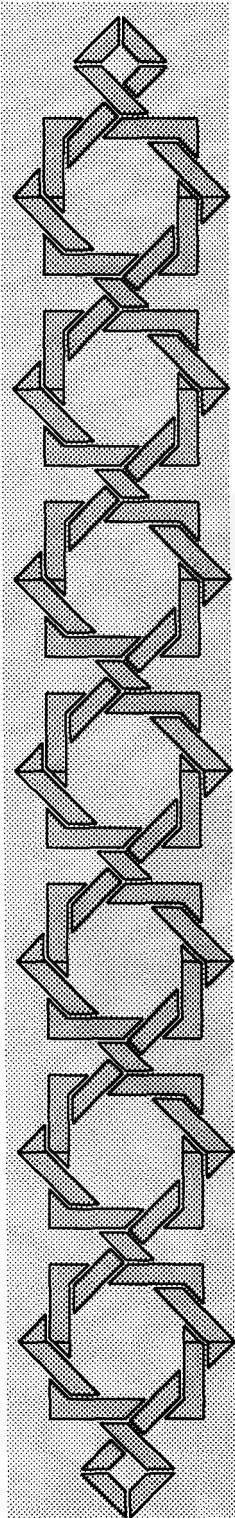
ازدواج انقلابی به میمنت روز پاسدار

اصفهان - خبرنگار جمهوری اسلامی: در مراسم ساده‌ای که برای پیوند مقدس دو جوان برپا شد، خواهری از پاسداران با برادری پاسدار ازدواج کردند. جالب آنکه در این ازدواج، عروس خانم به شاگردی از مکتب بانوی اول اسلام مهریه‌ای برابر مهریه آن حضرت تقاضا کرد ولی با پیشنهاد داماد مهریه قابل توجهی در نظر گرفته شد. سپس عروس خانم مهریه‌اش را طی یک چک دریافت کرد و به فرمانده سپاه پاسداران اصفهان که در مراسم حضور داشت، جهت مخارج پاسداران اهدا کرد.

از دفترچه یادداشت شهید جلال افشار

«فانی شو و چون عاشقان افسانه شو، افسانه شو»

حیلت رها کن عاشقادیوانه شو دیوانه شو
و ندر دل آتش در آ پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
وانگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو
رو سینه را چون سین ها هفت آب شوی از کینه ها
وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو
گر چهره بنماید صنم پُر شو از او چون آینه
ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو
چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
قفلی بُود میل و هوا بنهاده بر دل های ما
مفتاح شو، مفتاح را دندان شو دندان شو
تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بیرق کم تکی
تا کی چو فرزین کز روی فرزانه شو فرزانه شو
تو لیلۃ القبری برو تا لیلۃ القدری شوی
چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
اندیشه ات جایی رود وانگه تو را آنجا کشد
ز اندیشه بگذر چون قضا، پیشانه شو پیشانه شو
بنواخت نورِ مصطفی آن آستن حنانه را
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را
دامی و مرغ از تو رمذ رو لانه شو رو لانه شو
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو
ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر
نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو



در رثای جلال



جلال افشار یعنی یک سیجی

کدامین باده در جامت نمودند
که اینسان در دشتامت نمودند
چگونه پر کشیدی جانب یار
جلال اسی عاشق مجذوب دیداً
چه خواندی در دعای کمیت
که افزون شد سوی کداری ملت
ز ما بریدی و بر حق رسیدی
جو ار رحمت جانان گزیدی
هنوز از عطر احلاص تو مستند
رفیقتانی که اندر راه هستند
ار اتمند مهدی یار بربری
تو بودی ای شهید راه داو
تو بودی اسوه اخلاق ایمان
نوشته از هویزه تادو سیجی
جلال افشار یعنی یک سیجی

سر بند: جلال افشار

یاد باد آن تاسحر بیدار

یاد آن پروانه های سوخته

آتش اندر دلم افروخته

کی توان گفتن حدیث شایع را

ز بسیاری در طریق موج را

پاک آئینه نماید به صف

در درخ سینه نماید بدو صف

یاد دارم غربت میدان جنگ

غرش خمپاره اوای تفنگ

جبهه! سردان خدای تو کوه؟

سینه سرخان فدای تو کوه؟

یاد باد آن تاسحر بیدار

با گرمی، خرازی و افشار

جبهه! گوهرهای خودم کردیم

ما برادرهای خود گم کردیم

ای سواران بنگرید افتادگان

باشنید اوای این لداگان

دیده از داغ شهادت باشد

آتش اندر سینه با بر باشد

جبهه از خون شما گلزنک بود

گرم میدان جهاد و جنگ بود

ما اسیر خاک و تنها مانده ایم

ما فقیر ایم و سر تا پای نیاز

عزت ما از شهبان است و بس

از بهشتی سیرتان ماندیم

مهر و الطاف شما چاره است

راه راه شب تیزان است و بس

سرانیده: اکبر زارگان

۷۶ خط: مانز انصار

و اگر آینه
سازد تا که
تو را در آن
ببینی
تو را در آن
ببینی

این بار همیشه
ز غم و غم
خواب
خواب

و که شانه‌ها را به زیر سوال
خواهم برد
که به کد این گنه‌گشته
شدمی پدر من

یادهای زلال

عکسها و خاطره‌ها



شهید جلال افشار در محضر مرحوم آیت الله بهاء الدینی





از راست: شهید جلال افشار
شهید مصطفی آذریان بروجنی



اصفهان
پادگان ۱۵ خرداد
اعزام نیروهای بسیجی
به جبهه



اصفهان
پادگان ۱۵ خرداد
سخنرانی در جمع
بسیجیان

شهید جلال افشار
در کنار فرزند
چهل روزه اش فائزه



به همراه رزمندگان
جبهه های جنوب



دو ساعت قبل از
شهادت



پس از شهادت



اصفهان، گلستان شهدا - دیدار آخر

